

سر پرده و چینه کشت  
 کسیر آید و روز نبرد  
 سپه سپهر ای کرد کرد  
 گردان هر سوار زهرم گفت  
 هنوز از بدی چو بدیست  
 اگر بود و از شاهان ترا  
 کون از گذشته نیارید  
 چو خلعت سده کیو ز یاد شاه  
 کشاده شود راه لشکر  
 مرا با جوانی نباید نشست  
 بدو گفت کیو آنچه من خوا  
 بسختی گذشته از دور کار  
 ز قف زبانه ز یاد زود  
 سپاه نماند چنان چون نبرد  
 فیلد با بنجایکد اشتی  
 فرستاد کردی هم از خفا  
 بدو گفت چون تیره کردی  
 کبوده سپاه چو دیوی سیاه  
 کمانه کرده و فشار آورد  
 زه باند شاه و در نهاد خفا  
 ترا دوست شاه فرستند  
 سرش را بخت برید پست  
 غمی شد دل مرد پر خاشو  
 ترا و سپه شد با سپاه  
 بر هفت ذماش سپه پست  
 ترا و م بود نام مرد و غم  
 بدو گفت کیو آنچه کشی گوی  
 بدینچه لشکر تو تندی بوی  
 کنونش لوس سپه پست  
 ترا و فرسند گفت ایبر  
 پرستار از یاد پایگان  
 چنین گفت پشرون نبرد  
 یکی کرد و جنبه بیاید  
 جهانشت چون بر زمین سیاه  
 وز انروی با تاج برتر  
 بسی بر نیاید بر این درگاه  
 خردشان چو شانی نبرد

کیش از بر کوه بر برف رخ  
 های سب خلی بخت بخورد  
 بمحکمت چندی روز نبرد  
 که این بر سپه بد نشانیست  
 بچرم اندر دست از زبان کاش  
 ز رسیب لاور بند و یوزاد  
 بسید او گذشته شد از یاد  
 که آن کوه نیزم بسوزد در  
 که باشد سپه بار از یاد  
 بر پیری کمر میان توشت  
 بدیکار کردن بر افروخت  
 جهان رخ و برف بتادود  
 سده هفت با شش گذشت  
 چه کوه و نامون سر پرده  
 چنان کوه که کوه بدشتی  
 بتزید یک چو پان از سیاب  
 تو زید بر روی منمای هر  
 شب تیره ز روی ایران سپاه  
 بر آمد ز جان هون کردن  
 بدو گفت بهرام بر کوی پست  
 بزویک او من پرستند  
 بقدر آن زمین کیانی بست  
 به بست کور را به آمد بزی  
 با بران خروش آمد از یاد  
 چنین گفت کایم پر خاشو  
 سرش ز خلی زین بر کتم  
 که تیره شود زین سخن آبروی  
 تیزی پیش لیران مپوی  
 بجوی و کشار او بشوی  
 درفش بر کس نیاید نبرد  
 بدشت دور و کوه کردی  
 که ای نامور کرد پر خاشو  
 دل مغز ایشان بیاید  
 ستاره ندید در روشن ماه  
 که بود پیش با شیر دنده  
 که از رنگ لیل اندر آمد  
 که کشی که خنده شیر بست

همه کشور از برف شد  
 بنه شد بسی مردم چو  
 که آید تبه شد ز شکی سپاه  
 تو را بکشار خامش کنی  
 سپه حسن گفت که کش  
 با شکر که کن چون زمین  
 بدو گفت کیو سخن رخ  
 برنج و سختی بر دوریم  
 هنوز ای سپه گاه آید  
 چو آمد بدان کوه نیزم  
 چهارم سپه بر کشتن گرفت  
 چنان چون بیایست بر خشت  
 که کن چند است از ایران  
 غلای شب تیره بهرام بود  
 یکی تیر کشاد و کشاد لب  
 که آید در رفته تیره  
 کش هر ما نامیت راه  
 لشکر که آورد و بکند خور  
 سپاهیکه بود با او خواند  
 که آمد ز توران سپاهی بکند  
 بدینمای مردم بکند آمد  
 ترا دم کوه بر ایران بدست  
 از ایران توران کوه نیست  
 که این بر سپه را دارد لیر  
 شامت از او خلعت و خور  
 مرا آید کند سخن است  
 تو این اندکی لشکر من سپه  
 سر از او سپه در دل بکند  
 بر محکمت سپه بر آمد خورش  
 بقلب سپاه اندرون کوه  
 یلان شب در ارتکب مژدی  
 دو بهره ز توران میان کشید  
 یکی نیزه و بر میان ترا

سبک پیشه کس روی نوب  
 بیکر اندک خلی خلی  
 سز کرد بر اینم از یاد بر  
 همه روزم دور سیاهوش کنی  
 بند ناموز تر خلی ز رسیب  
 که پنی بر روی دید از زمین  
 سوختن کیو کوه نیزم و کد شق  
 لشکر ایران  
 اگر است هم برنجی کج  
 بکشار هر که نیازم  
 نهنگام پیری بنشانیست  
 نه است با لاد سناش با  
 از آن آب اش کشتن گرفت  
 ز هر سو غلای بردن خشت  
 که گفت که در قمار شدن  
 سپن که دارد در فشن کلا  
 گندش سپر لیل آدم بود  
 کبوده بند جی پیدایش  
 که او هستی زنده لیران بود  
 بجاییکه دارد روی آید  
 نه نام آوری بدنه کرد سوا  
 وز اینجا کینه لشکر براند  
 سپه ننگی در فشن بکند  
 اگر اندان بکند ننگ  
 نگردان از شمشیران بدست  
 که خور و شش خون بود گیت  
 سر مرزبانان بهار و نبرد  
 پرستنده اسب آرد  
 همان اسب بهم کسند سپاه  
 بر این تو با کرد بر پشت  
 پیری نه آتی که بودی جوان  
 نهادند کوبان غم بر دوش  
 های ز بهار و ششانی بر  
 که هرگز نبود نواز جنگ میر  
 سر سخت دارونه بر کشته شد  
 نماند با ترا و از آن سپه

خورد و خوابه از کله کشت  
 به شتر بر آمد بلند آفتاب  
 مسا و بر این اوم در بار  
 مکن گفت یک سخن شست  
 نه بر بکند کشته آمد فرود  
 مرا جام از او پرمی و شیر  
 او که گفت لوس سپه  
 کنون هست حکام از خون  
 غمی کشت پشرون بر آستان  
 مرا بر و باید بر این رنج دست  
 بدین سخن من از هیچ غم  
 از پیکان یکی آتش اندر خور  
 سپه بد چو لشکر بر او کرد  
 که در کرد و لودی نشت ترا  
 خبر شد که آمد از ایران سپاه  
 کبوده به شش نام و شایسته  
 که زاید بر ایشان ششون کهن  
 بر آورد و سپه کبوده خورش  
 نبرد بر کربند چو پان شاه  
 بهرام گفت اردی زینما  
 بدو گفت بهرام با من ترا  
 بر آمد خورشش من بکند  
 چو خورشید بر زد بهامون  
 که در کشان پیش او رفت  
 چنین ادب باخ ترا و لیر  
 کنون مرزبانم بر این جایگاه  
 اگر مرزبانی و دوا شاه  
 که آید و که فرمان کنی با سپاه  
 ندید هست کس که از او مرد  
 همان نیز شاهی چو لوس سپاه  
 من مرزبان این سپه کنم  
 ترا با ترا و این سپه نیست  
 یکی تیره که در میان مید  
 پیش اندرون پشرون جنگ  
 جنگ اندرون کار شایسته  
 های شد که زان ترا و لیر  
 که آید به مردم و روی زرد

تو گفتی که روی زمین شکست  
 جهان شد سر سر چو دژی  
 کلات و سپه کوه با کاسه  
 که کن که از اینجا چندی سوخت  
 بنشته چنین بود بود آنچه بود  
 جوانی با لاسن سپه  
 بدان در ان آتش دور  
 آتش سپهری بر فرود سخن  
 تا ششم بخت همه است  
 نباید تو با رنج من در نشت  
 که من کوه خار ابو زرم دم  
 کوه نماند بکند و نیزم  
 از آتش بر او کرد و کرد  
 سوار یک با شیر بودش و  
 کله بر و باید یک سوز  
 آتش یکی نیز با بسته بود  
 چه کوه و نامون بر از خون  
 ز لشکر بر فرخت بهرام که  
 همیشه رنگ کبوده سپاه  
 بلویم ترا بر چه پرسی ز کار  
 چنانمان که با شیر دنده  
 کبوده نیاید بنسند ترا  
 دم شب شد از خور و شش  
 تنی چند با او کردان بود  
 که من در دل ارم و بکند  
 که زین نبرد کان و ادا شاه  
 چرا پشتر زین اری سپاه  
 با بران خرامی نزدیک شاه  
 چو کیم کنون فزنگ نبرد  
 با بران کسی این سپه  
 که از آندتان پشیمان کنم  
 بر او بر چنین هر دو سپه  
 بر انسان خورشید شایسته  
 که هرگز نکردی کار می  
 که ز زود شمشیر بران بکند  
 پیش پشرون امرو و شیر  
 نه جنبید و کشاد سنده کرد

بنگیند نیزه سازید چنگ  
 چنین آورده در حقیقت  
 که برین چنین شست گشتی  
 ترا در سرفرازان سوخت  
 همتیاخت چون که بسوزد  
 فروماندین بسبب چنگی  
 برینیت دشمن بیکبارگی  
 چو دیدی آنج ما هر دی سپیدی  
 بشاوی سپاه بدرگاه  
 نه پیش بر رفتند سوسی  
 بچم اندر آمد سبب برگی  
 ترا دمی با و دیده پر آب  
 بر آهتیم رزم آن مدار  
 نه در مانده اید نه سبب  
 پلاشان آن مداران  
 بر ایران بی چنین گفت  
 گون نیست امر و زجامی  
 سپهر اهرامه بکیر با و کرد  
 سوسی مینه باران ترا  
 هوسر بر سر رخ و زرد  
 سپه را یکا یک همه بر شد  
 که رفتی پیروزی شادان  
 بفرمود پیران که پشتری  
 برون کرد کار گمان گمان  
 که ایشان همه یکبار دست  
 سوار طایه نزار و بر راه  
 که در خنک از چنین شکست  
 بر رفتند می گذشته زب  
 که رفته بودند بسبب  
 چه دست بودند ایرانیان  
 زمین بود پیش ده سر  
 همیگفت بر خیر شب چو  
 بدو گفت بر خیر کاد سپاه  
 یکی جنگ با پیران گندنی  
 بر سر دست بالین رزم  
 همیکه کرد در زهر سوکاه  
 بجز کیو کرد و زو چندی

چو بر که بر غم ناز و چنگ  
 پس اندر ش برن عا در  
 بر این زمره خوار گشتی  
 بجز در ارتش خوش روزه  
 سوسی راه توران نماند  
 ز پس بکال آمد شیار  
 همان با نام من این ارگی  
 فروخته از شکست با می  
 زور گاه بر خوست آدمی  
 کجا بود در دشت توران  
 بسیار است لشکر بیکبارگی  
 چو آمد نزدیک از آسیا  
 سر انجام بر کشته شیری  
 نشستن نما در برین بود  
 بنجاک اندر آمد سرانسان  
 که کفم ساور هر سو ساه  
 جانگشت بر مرد پیدار  
 دل سرفرازان شاه کرد  
 سواران که با شیر در تار  
 ز بس نیزه و کون کون در  
 که چند است خنک بر او کرد  
 سپند و چشت بلای مان  
 از اید سوسی راه کوه تیر  
 همی جست پیدار کار جهان  
 سبب در روز باشد با می  
 بی اندیشه از کار توران  
 نبودت هرگز ایران سپاه  
 نه باکت تیره نه بوق طلب  
 نماز از بد سخت مانده خیر  
 که روی نشسته کشاده سپاه  
 یکی اسب بر گسوان بر چنگ  
 که منفرم ز پیکار شد پر زود  
 بنجاب اندر اندید لیلان  
 که اینجا چنگت با جاسی می  
 ز بر تیغ و شمشیر و کوال  
 ز دشمن خنجر و دهرمان سپاه  
 که بود نزار و زنج و کارزار

بر انسان که شاهین باید چنگ  
 چو نزدیکی ز رسید سپه  
 سرزد که پیش ز نشانی هر  
 فراز اسپنوی ترا او پست  
 ز مانی و دید بسبب چنگی ترا  
 یکی چاره باید می ساخت  
 فرود آمد از پشت همتی  
 رسیدند از نجای پیرن فرا  
 که پیدار دل مرد چنگی سوا

بودان لرزانیه تیغ ترا  
 پاد خروشان از آتری  
 در این تر بشین غالی مرا  
 بدو داد و ترا ختن کرک  
 نماذیج با اسب با مرد  
 که دشمن پاسا بد از ختن  
 ترا در غم او پر از آب و  
 که قش هر آنچه بر رخ راناز  
 دکان باشکار را در کارزار

هو العزیز

آگاه کردن ترا و افراسیاب را از لشکر  
 ایران و کردن لشکر توران

همه بوم و در زاتش اندر  
 درنگ آوری می تو از کاپی  
 سپه دار پیران هم اندر  
 در پس همه جنب راستند  
 چو نستین که در بر میوه  
 ز دریا بدریا بند چو ماه  
 شمار سپاه آتش صد هزار  
 بر روز خفته سپه را راند  
 بنا بد که یا بند خود گوی  
 بتندی بر راه اندر آورد

نیله سر سپهر همه زنده  
 بسبب پیری آمد و کرد دل  
 برون آمد پیش افراسیاب  
 بکنجه همه کردن فرختند  
 کجا شیر بودی سکنگش بره  
 ز اسب ز پیل همون سپاه  
 همه شیر مردان اسب گذار  
 سپه برفت و جانان  
 از این مداران فریبی  
 بسوی کرد و کرد خجوی

شنخون پیران بر لشکر ایران و شکست  
 و شکست ایرانیان این را خنک نشین کوئید

چو سالار سپه دار لشکر راند  
 کله دار و چو پان همه کشته شد  
 بچینه درون کیو پیدار بود  
 بتن بر پویشید کیو دیر  
 سپاه با سبب اندر آوردی  
 وز اینجا که شد بنبره پید  
 سپاه اندر آمد کبر و سپاه  
 سپیده چو بر ز سر از اینجا  
 بدان اندکی بر کشید رخ  
 همه از که سر بر کشته دید

میان بلان همت و شکست  
 سر سخت ایرانیان کشته شد  
 سپه دار کور و زه بسیار بود  
 سلاح سیاهش چون شیر  
 کمر دار با اندر اندر ز جانی  
 سنجک اندرون کز کار او  
 یکی باکت بر خوست از اینجا  
 لشکر که کرد کیو و لیسیر  
 سپاهی بجز در مور و ملخ  
 زمین سر بر چون گل خنک

که افراسیابش بر سر بر نه  
 با و از گفت اسپنوی ترا  
 نما نم بد چای هوای پاک  
 چو با اسپنوی از پیش بر نشسته  
 ترا و از آن بر ستار گشت  
 اگر دور از این بر به پیرن  
 بر انده است شد ز تو و سپاه  
 پس پشت خویش اندر شین  
 سپه دار و گردن بر خنک  
 گرفتند مر یک کند می  
 نشسته بر جا کاه ترا  
 چنین گشت کاه سپه  
 بسی سرور از اسرا برود  
 وزان تر رفتند سوسی  
 چو بشیند افراسیاب  
 بسی خویش بسوزد کشته شد  
 ز پیر مردان خنک  
 چو آمد ز پهلوی برون پهلوان  
 اجانشه پرا ز ناکر نامی  
 همیکه و پیران بر رفتن  
 چنانشاد دل گشت در شهر  
 بی رفت لشکر کرد و آ کرده  
 مکر ناکمان بر سپهر کرد  
 خورشید از ایشان بجای گمان  
 میان هر خس است آورد  
 چو بشیند پیران طایر خنک  
 کزین کرد ازان لشکر آمد  
 خنکین سیدند پیش کله  
 وز اینجا که سوسی ایران سپاه  
 خروشش آمد و باکت زخم تر  
 بر پشت بر خوشین چون چنگ  
 ذکر و در شب آسمان تره  
 همی گشت بر کرد لشکر چو  
 سر اسید شد مست از در  
 همه دشت از ایرانیان کشته  
 سپهبد که کرد گردان نید  
 در دیده درفش و کون سا

نمودی جدار و بنوا  
 سپاهت کجا بست و زنده  
 در نه دست خودم کوه  
 سپاه در در کرد و کاه  
 که دشوار کار آمدی میگفت  
 کجا م بدانیش دشمن بیم  
 پیش پیران اندر کشته شد  
 سوسی لشکر پهلوان ای کرد  
 بویرانی و ز نهاد زردی  
 چنان سخن بود ساز مردن  
 سواران ایران بر از خنک  
 یکی لشکر آورد با بوق  
 همه دو دمان غارت و بر  
 بر دستان که بودی  
 نمی گشت و بس عاره بکن  
 سر سخت پیدار کشته شد  
 سلج و درم داد و لشکر  
 همه نامزد کرد جای کون  
 ز اید کس خنک  
 از ایران بدشت آمد افراسیاب  
 بسی استیرین خواند بر پهلوان  
 بند و شت سیدانه در مانگ  
 فرود آمد این کشتن لشکر  
 پیران بگفتند بکیر  
 ز با و در خوست آدمی  
 ز لشکر سردان خنک  
 سواران شمشیرن می  
 کجا بود در دشت توران  
 بر رفتند بر سان افراسیاب  
 سر اسید شد کیو بر خنک  
 ز خواب از اسایش آمد  
 سرده سرای سپهبد  
 بر بگفتند آنرا که پیشار بود  
 بر آمد یکی بر و بارش  
 سر سخت پیدار بر شسته  
 ز لشکر دلیران مردان  
 رخ زنگان کشته چون

پدری سپهر سپهری پدر  
 نه لشکر که کوسن با بد  
 همی که ز بارید کشی ز بار  
 سپه از بر که گشتند ز  
 همه خسته و بسته بد گشت  
 سپهر بر پدر زار و گران شد  
 بسج درازیم دور جنگ از  
 سپهر ز سپهر دیوان گشت  
 جان دیده کور ز با سپهر  
 یکی دیده بان بر سر کوه کرد  
 و پادشاه را کسی زین سخن  
 روزه بر شاه بر و او کسی  
 ز کار برادر پر زور بود  
 یکی نامه نوشت دل ز چشم  
 بنام خداوند خورشید ما  
 خرد داد و جان زین ورسند  
 نه خشنده خویشد تا نیزنگ  
 با یلان چنین نیز فتره سباد  
 کنون برادر با یکریست  
 نذا که کاین لشکر ازین اماند  
 اگر میش ازین او سپه بست  
 چو نامه بخوانی هم اندر شتاب  
 سرافراز کور زان آن سخن  
 ترا پیشرو کیو باشد بجنگ  
 میا سازد رفتن شب از هیچ  
 فریز طوس میا زان خواند  
 بزگان بشیران یاری من  
 بدست فریز سپهر دگفت  
 برنت و سپهر آنکه بد نود می  
 بدشام بکشاد لب شهریار  
 گیانی کلاه و کرداد دست  
 برادر سپهر سوزن خنکی خرد  
 سواد و سساری انبش  
 زمانه برستی ز آشوب طوس  
 اثر او منوچهر پیش سپهر  
 ز پیش براند و فرمود بند  
 فریز ز نهاد بر سر کلاه

همه لشکر کشن ز پر زور  
 همه میسر خسته و سینه  
 پس پشت بر جوشن خود کرد  
 شده مانده از زرمه و دانه  
 بدان خسته و بسته با یکریست  
 وزان جنگان نیز با پیش  
 چه دایم باز لشکار از راز  
 دلش با جز و چو چو چو کشت  
 نه پوره سپهر نه بوم نه  
 کجا دیده کان سوی انوه کرد  
 که سالار لشکر چو پند  
 که تیره شد از کار سی  
 بران دور بر دور و لشکر  
 بسوک برادر پازاب چشم  
 که داد بر نیک بد دستگار  
 بزک و دیویم و تحت بند  
 همه دادیم ز زردان پاک  
 بر آنکه سالار لشکر مهاد  
 نام مرا دشمن دوست گشت  
 از ایران سپاهند با خود  
 کجا دس شاه اثر بد بست  
 زول دور کن خرد و رام خرد  
 هر کار باشد ترا می زین  
 که با زور زبانت چنگ گشت  
 هر قدری است که کیر سیج  
 ز کار گذشته فراوان بلند  
 همه شاهرا خواندند از فرین  
 که آمد سوارانند از رخت  
 سواران جنگ آور لشکر  
 بران سخن طوس اگر خفا  
 بیچاره دشمن فرستاد دست  
 که چون او کرد زمانه بود  
 نه در خراج و دیویم دل  
 که نفرین بر او باد و پر دل  
 از او بر زندگانی امید  
 بیندانش پنج شادی  
 که هم پهلوان بود هم پادشاه

چنین آمدین کسبند کرد  
 از آنکه لشکر سوی کاسه  
 شد کس بجنگ اندرون  
 ز مومن سپهر بد گشت  
 نه قح و نه تحت و نه پرده  
 چنین است این رسم جان  
 ز داد آمدی منت خوابی بگرد  
 لشکر که اندر می خاوت نرم  
 نه استخفا ز با یلان جنگ  
 طایر بکشت بر سر سون  
 زبان کرد و با نغزین طوس  
 بسوی فریزر کاه و سنا  
 ز او است پیروزی هم گشت  
 زانی نیاید سر ز بندوی  
 بشد طوس با یانی و فرین  
 دروغ آن برادر فرود جان  
 مشو گشتم او را به جرم  
 برون آید در نسا ز می  
 بزرم اندون نیز با پیش  
 سبک طوس با ز کرد آن گاه  
 کمن هیچ بر جنگ جستن شتاب  
 فراز او را نه سوی سازند  
 سپاه فرستاده زین نشان  
 همان امور کیو کور ز را  
 رسیدن طوس ز و خسر و خشم گرفتن خسرو او  
 بره بر نگر و اسج کونه در کت  
 در پیش و گفت کاین نشان  
 نغمه موسوی راه جرم  
 کجستی کسیر که در کار زار  
 در نیا که ناکار دیده خود  
 از این که رفتی به انکار زار  
 او که ز بفرمودی تا مرگت  
 سپه سالار شدن منبر پر زور زنگ

کسی شادمانی به کادور  
 بر رفتند سپاه و تار بود  
 همه کوه کردند گران صفا  
 ز سپهر زنگان بی اندو شد  
 نه سب نه مردان بجای سی  
 که کرد از خویش از تو زور زنگ  
 چه دانی که با تو چه خوانند کرد  
 سپه زور کرد بر جای نرم  
 همه جای غم بود و خوین  
 کیر با بدان رور و دارونی  
 شب تیره تا گاه با یکدیگر  
 یکی نزد پر یاکان سپاه  
 بنیک بیدان بود گام دست  
 یکی را بود و شرو و زرد و ک  
 ز لشکر چهل مرد ز تیره کوش  
 سر نادران پشت کوان  
 نزن بر کلات و سپه کوه  
 بجنگ اندون سر با زنگ  
 چو با می نشیند تا با پیش  
 ز فرمان کرده مرن پنج  
 ز می دور باش و میبای  
 مباد که آید ترا می نرم  
 نزدیک آن امور پهلوان  
 اولیران کرد آن مرز را  
 تیز و یک شاه مانده ز دست  
 تر نام کم با داز سر گشان  
 بر فی و داد می دل من بجز  
 چو تو لشکری خاوتی در دهک  
 گرفت آن غنمای شاد زار  
 نبودت بخور پیش بزم کار  
 بداندیش کردی جبار  
 سپه سالار شدن منبر پر زور زنگ

میچا کی پشت بر گشتند  
 سواران کان پس پشت  
 فرو مانده مردان سپهر  
 فراوان کم آمد ز ایرانیان  
 نه آباد بوم و نه پروردگار  
 کجا با تو در پرده با زنی کند  
 دو بهر از ایرانیان گشتند  
 چه خواستند خدایان گشتند  
 جماند یکان پیش آمدند  
 یکی ناداری ز ایرانیان  
 چه روز بد آمد با ایرانیان  
 چو شاه اولیران سخنان شنیدند  
 و پر خرد مندر پیش خواند  
 سر نامه بود از نشت او  
 جهان مکان زمان آفرید  
 یکی را در کور سختی بود  
 بتوران فرستاد مش اسب  
 ز کار پر زار و کرایان هم  
 که اشیا فرود است و با دست  
 مرغ آبخان کرد خسر و زار  
 هنر با هم نیست نزدیک  
 سپهر دو سال از تیره کوش  
 بتندی مجوی اسج نه دست  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 بنزد منبر پر زنده نادر  
 چو بر خواند آن نامه شهریار  
 سپهر طوس انجمنی ازین  
 همه ساله بخت تو فریز زار  
 زمین با بسوید پیش شاه  
 شتر سی می از جهانداری پاک  
 غنچین بچین من آرستی  
 تر پیش ازادگان گشت  
 و که نه بجای تن بار کی  
 ترا جاکه نیست دشمنان  
 بر و جا و دان خانه زندان  
 چو طوس سپهر لشکر رفت  
 ز پیش سپهر خود نام را

سر اسب و خیمه بگشتند  
 روان پر ز کین زبان  
 بجز ایند بوش و توش  
 بر آمد خردش بد و در میان  
 نه آن جنگان کسی ز تن  
 ز شیری و ز پیلانی که  
 دگر خسته از جنگ بر گشت  
 ز خسته کین خیدار گشت  
 شکسته دل را بر جوادند  
 بفرمود تا شک بند میان  
 وزین کینه جستن چو آمد  
 بسوید و از غم دلش بسوید  
 ال کنده بودش همه بر شتاب  
 بدان فرزندش زمان زین  
 پی مورد کوه کران آفرید  
 نیاز و غم دور سختی بود  
 برادر شد ز کین سخن تابه  
 پراز و کجند بر این هم  
 کوی کی ترا دست و کله  
 که طوس فرود ای و او شتاب  
 سبادا خنان جان از یکدیگر  
 تو باشی بر کاردانی و فرین  
 همی باش آخته کرده دست  
 فرستاده دگفت بر کش باد  
 بداد از زمان نامه شهریار  
 جبار ز درختی نو آمد مبار  
 ابابو سپهر پهلوان ز کشت  
 همه روز کار تو زور زار  
 کز و اسج خسرو بد و در نجا  
 ز کردان نیاید ترا شتر  
 ترا دسیا دشمن با کستی  
 کجا مر ترا می هیشا نیست  
 تن طوس هستی بچا کی  
 که بایدت بند و بیمار  
 همان که هر بد بچا کیست  
 علی رخ سوی خانه نهاد  
 که پیدا کند با کهر نام را

از گوه نردک است  
 بچش کرد اگر در کون  
 کسی کوبد جوی کوبد  
 یکی ماه باید زمان بخت  
 بدو گفت رام خبی منم  
 که رام کور از آن روزگار  
 چو پیران را دیدم خوش  
 شمار بد این پیش منی بخت  
 سپاه که خون سیاهش  
 کنون کمر توئی سپاهان  
 چو بچاه براند و بشرد  
 یکی خلعت است رام  
 سر بر مار اکتا دین  
 چو آمد سر ماه و نه کام جنگ  
 ز بس که بوق کوسه ای  
 بند پشه را روز کار کدر  
 بشد کرد لنگ بر سیره  
 سوی سینه کیو کور بود  
 فریزر بالفکر خویش گفت  
 دو لشکر بر وی اندر آمد  
 بند هیچ برنده را جایگاه  
 ز بس نیزه و گرز و شمشیر  
 و زان روی پیران چو پیش  
 یکی حمله برد از میان سپاه  
 ببند زرم کور و پیران  
 بیارید تیرانگان سران  
 یکی پشت بر دیگری بر تخت  
 پس آسان بود جنگ زمین  
 ز همان که نیران شد پیکار  
 ندید بر جای کوسه درفش  
 که دشان و پیکار کشید  
 همی بود بر جای کور و کور  
 عنان کرد پیران باه کز  
 نماد کسی ندانند جهان  
 نه پیم از اینجا که سرز جنگ  
 تو هستی و هفتاد خبی سپه  
 پیشانش از دانش را پیش

فراوان کوبد سخن بشنو  
 همیشه چنین بودا کین  
 ششگون است این مردان  
 که آهنگان زیاده است  
 هر مند و پیدار در سخن  
 سپاه بر پهلوان سپاه  
 بر سید بر تخت نشاست  
 ندیدیم با طوس حاجی کین  
 سجا بند سالار توران سپاه  
 چنانچون ترابا بدین سخن  
 و زان نیزه توران زمین کین  
 چنان چون بود در روزگار  
 ز هر سو کشتا لشکران کین  
 از میان بختند و زانم جنگ  
 همی آسان اند آمد ز جای  
 ز بس که ز تیغ و کند سپه  
 که در جنگ او شیر بودی  
 کجا موبد و مستر مرز بود  
 که از ما هر شاه از زلفت  
 همه کینه خواد و همه بجوی  
 ز تیر و زگر و خروشان سپاه  
 بر آمد همی از جهان در سخن  
 ابا ویره کردان خوشایان  
 بنده خویش تیر و در قلعه  
 چو نه صد تن از پیران بخت  
 بر آن نامداران چو شش  
 نه کند هشت آن کیه را کشت  
 سوچک اندر آیم کبیر نبه  
 شکست اندر آمد بر زرم کون  
 ز پیکار شده دیداشان  
 ز خون هشت و کوه انداخت  
 ز لشکر سی نامداران خو  
 بر آمد ز کور و زیان رخت  
 ز کردان از کار دید جهان  
 نیاریم بر خاک کشتا جنگ  
 ز دوه بسی جل و شیران  
 بنیشت در جای که پایش

خاستن او در پیران در حکم

ششگون بخوید کند  
 ز پیش سسر پیران کرد  
 پیام فریزر کا و سپه  
 بفرمود تا پیش آوردند  
 بر آورد نام را زار زلفت  
 بمرزا اندر آمد چو کک ترک  
 سپهر بخت از پذیرد زار  
 گراید و کوه کیمیاه خویش  
 و داند لشکر سوی از خوش  
 بنرد سسر پیران نام کرد

رزم فریزر با پیران و شکست خوردن پیران

هم از یال سان دست حن  
 پیاد است پیران یه سپه  
 بقلب سپه بود پیران جای  
 سوی می کشش تر خنک  
 یک امر و چون شیر جنگ آیم  
 یکی تیر باران بگرد بخت  
 در خنیدن تیغ الماس کون  
 ز قلب سپه کوشید شمشیر  
 یکایک بر او سخت با کید کرد  
 همی کوفتند این بان این  
 چو دیدند لمان فریاد  
 فکندند از این میاز و کان  
 چنین گفت هرمان بفریاد  
 بر فتنه پس تا قلب سپاه  
 بدادند در گنجان حاجی پیش  
 دلیران بدشمن نمود بخت  
 چو دشمن هر سوی انوشه  
 چو کور ز کشتا و بر قلعه  
 بدو گفت کیوای سپه پیر  
 ز مردن مرا و ترا چاره نیست  
 ز دانا تو نشیدی ایند است  
 بنخوردل دشمنان بشکم  
 گرازه بر او انده کسرم

بدو گفت و پیش بران خام  
 بچرا بر او کسرخ بلند  
 تو که با در کبی در کنت آیم  
 سپاه مطلقا بد پیش بران  
 ز پیش طلایه سوار می جو کرد  
 سر اینده رام شمشیر  
 چنین گفت پیران بر نام کرد  
 چه مای بخت و چه مای بره  
 کسکافات این مکنون فیند  
 و کز خنکونی نیم جنگ خوا  
 و کز مای بخت اندر نیم تنگ  
 فریزر چون نیت کید کرد  
 بختند و لشکر پیاد هتند  
 ز هر سو بر آمد خروش سپاه  
 تو کوشی جهان روم از دست  
 ابر سینه بود و مین کرد  
 فریزر چون لشکر تو دید  
 جان فریزر کا و سپه شاه  
 کزین تنگ جاودان سپاه  
 تو کوشی هر او که کس هست  
 تو کوشی زمین دی کی شد  
 ابا نامداران کور زیان  
 چو کور زان کوه آورده دید  
 تیر و بنیسره بر او بستند  
 یکی حمله کردند بر سوی کیو  
 خانشد کسی دی کوشید  
 فریزر با یکدیگران قلعه  
 چو بر قلعه چشم کاشتن  
 یکایک بدشمن سپه زد جان  
 کسکون کشت کوسه درفش  
 بر فتنه از ایران بر کشت  
 ندید و لمان سپه زانید  
 اگر تو پیران بجای بخت  
 چو پیش آمد این وز کار دست  
 که کور و برادر بند بخت  
 چو کور ز بنشیند کشتا کیو  
 بخوردند سوکند نامی کوران

یکی خوبتر و یک و بر سپاه  
 بچرا کند خوار و زان روز  
 درت رای بخت جنگ  
 بر سپه پیش از نام و زین  
 سپاه سخنها همه یاد کرد  
 بر تن از نهان از این  
 که این کار را خودشان شد  
 بدو نیک اینم ز کیمان شد  
 اگر چند ناگاه بختا فتنه  
 پیار می از کس صفت جنگ  
 خوا پس از این پس مای  
 بهر سو سازید چون شیر جنگ  
 ز هر خنک بی سپه استند  
 بر فتنه بچیر سوی از جان  
 و کز آسان از زمین کشتند  
 ابا نامداران دست برد  
 فرود آمد از کوه و صف بر شش  
 درفش از پیشت و قلعه  
 بنجد و همی کز زور دی کلاه  
 زمین از پی سل طلسم شد  
 ستاره دل مرد جنگی شد  
 گزایشان بدی او سو و پان  
 رخ نامداران پرا ز کردید  
 همی این آتش فرود بستند  
 بر آن کوز دران مردان خو  
 ز بس کشتگان شد زمین  
 گزیران سوید زشت سپه  
 سپک حله از جای برود  
 ز کردان ایران بند کس مای  
 بند هیچ پیدار کسپه ز جان  
 بر آن زندگانی بیا بکشت  
 بگردار آتش دلش بر مید  
 بیا بد بر بر خاک بخت  
 تزاروی صفت بشکر کشت  
 تن کوه را کوه داشت  
 بدید آنکه از کوه خوشایان  
 که پیران شکستن نبودند

کرین ز که بر تمام د  
 ندوشن بسی امور کشته شد  
 و کرد و سپهر پیران در  
 غناز او کردان یکی بگر  
 یکی پاکت برزد و پیران  
 یکی تیغ بگرفت پیران  
 یکی شیردل لشکر جنگجوی  
 درفش نقش بر سپک آید  
 بگفتند باکیو با ستم  
 بگشتند از ایشان فرار  
 سپاه اندر آمد بگرد و درفش  
 یکی تاجور شاه و کتیر سر  
 چو روی بندند این درگاه  
 یکی تاج بد شاهزاده بسر  
 بناید که آن افسر شهریار  
 بنوی بر آمد یکی گاندار  
 بنوک سنان تاج در گرفت  
 همی بود از انیکونه تا کشته

کران کر ز خون اندر آید بوی  
 زمانه همی بر بدی کشته شد  
 پاید کند روی کتی تیغ  
 بر این کوه سز ز نیر تر سیا  
 تو دور کار تندی در جنگ  
 بز دنا گمان بر میان درفش  
 همه سومی پیران اندود  
 جمان دل شایه سنگ آید  
 سواران که بودند با او  
 سپاه دمان سپهران مدار  
 هوا شدند کرد سواران درفش  
 نیاند فر سپهر و جان پد  
 پیش فر پیران کادوس شاه  
 پراز درو یا قوت در شاه  
 بدش سده صف گاندار  
 ز لشکر بر آن افسر نامدار  
 دو لشکر بد و مانده اند  
 همی یه از تیر کی خیر کشته

همه یکسو پشت پشت آید  
 به پیران چنین گفت کور  
 چو بشیند پیران بر بخت  
 و کرد تو نیای بمن درفش  
 مراد او شاه بندش سپاه  
 بدو نیند کرد چست کادوس  
 کشیدند کوبال تیغ تیغ  
 کمانز بره کرد پیران کرد  
 که از ما رفتند توران سپاه  
 از آنجا که تا بر د سپاه  
 و کرد باره از جای بز و ستم  
 سر با جور اندر آمد بجنگ  
 نپرد سپهر پشت کادوس  
 اگر تاج الشیر یار جوان  
 قزاید بر این پنجه انگیز  
 فراوان نبرد و سپه کشته  
 از آن شاه کشته ایران سپاه  
 اند کرد زبان هشت تن

کر نام رفته پشت آید  
 کز اید بر و تیرا کز و تیر  
 پاید کرد در آفر کشت  
 سواران این تیغ نامی  
 پیمان پهلوانی هشت و کمان  
 یکی سینه گرفت درفش  
 به پیکاران کادوسانی درفش  
 برایشان یکی تیر باران  
 کز پیران چست سپاه در  
 کرامتایگان بر گرفتند  
 بر آندشت زدی نواری  
 بسی امور جامه کردند جا  
 سه تن کشته شدند از خنجر  
 بدش سده شرم دیدیم  
 از این افسر و کشتن پیر  
 سر سخت ایرانیان کشته  
 که آورد بازان نوین کمان  
 بدانز که دیگر افکند بود

بر زم اندرون کز کز گذارد  
 پیش من ارشاد کادوس  
 که اید چه مانی همی تیغ  
 کرد او خرد بادل خنجر  
 نه اند جهان سر سپهر  
 چو کمان بدید از خنجر  
 کز اید می ایران این اند  
 همی کمرک درنده اسوار  
 برشتند با کز زامی کز  
 بدست اندرون ارشاد کادوس  
 که کادوس بود جان  
 کز اید نامندان کردان  
 بختی شکستی فزونین خنجر  
 شکست اندر آید ایران  
 سپهد سر افراز پیران  
 به نیزه بر ایشان یکی کلرد  
 همی بر سر کید که کشته  
 که بودند ز سپای دیو



هم از تخم کاوس چشاده  
 چو صدق از تخم او سزا  
 از او که روی کاوند  
 پیاده پیرفت نرود  
 نشسته بر دربان کی  
 بسی سرگزارم کند  
 ز گردان ایران از خروش  
 جزا فرزند بخت بر سر  
 با کله که آن تاج بود ختم  
 بهرام بر پایه باشد شوکر  
 شوم زود تازانه بازدم  
 ز بهر کی چو بستند دل  
 بجانی تو اندر و کاید زان  
 فرخنده چون کج بکشاد دور  
 و کسچ دام همه زنگار  
 شمار از رنگ و کجاست گفت  
 بر او رای نیردان کرد بود  
 همی زار بر گریست بر گشتان  
 چه تو گشته اکنون چو گشت  
 از آن ملکان کی خسته بود  
 منم گفت بهرام سیر فراز  
 شد نیز بهرام پیش  
 چو بزم کون سی لشکر شوی  
 در آنجا سومی قلب فرزند  
 خورش هم ما دیان لیت  
 چو بگرفتند از زمان بر  
 وز آنجا که تابان زنگار  
 همی گفت اکنون سپاریم  
 کا زان بر که در بهرام شیر  
 سواران همه باز گشتند  
 فراوان سخن رفت از زبان  
 بر دین چنین گفت پران  
 چو بشنید روی من یادمان  
 چو روی من بر این تیر من  
 چو بشنید بر این غمی گشت  
 بتوران تو ما سپاریم  
 ز با لاجاک اندر اید برت

سواران شیران ز فرزند  
 کجا خنشان اندر آمدند  
 چنان خنشان خوار گشتند  
 ابا جوش خود برستان  
 چو شد روز تیره مکیار کی  
 بسی تن شاد و بجان ز  
 همی گشت از ناز زار گشت  
 سر و گرد بود در او  
 تیره با بر اندر فرست  
 جهان پیش چشمش بود  
 اگر چه بیخ در ناز آورم  
 شوی خیزه اندر دم کمال  
 بگری چو بار و باد کمان  
 مراد او چندان سلج و مکر  
 بر او بافته گوهر شاه پور  
 مرا آنکه شد نام بانگ گشت  
 همه کردش بخت اندر بود  
 بر انداز دل بخت بر گشتان  
 ز رکان ایران تو اندر  
 بشیر از ایشان کجاست  
 بگوین آن چو اید تیر  
 بجان هر بان بل گشت  
 و ز این خستکی زود تیر  
 همی گشت تا تازانه سپار  
 بچو شیر برسان گشت  
 گرفته یکی تیغ هند سی  
 پیاده به پیو چون در  
 وز ایندشت سپاره و در  
 بارید تیر از کان آن  
 بزود یک سیران نهادند  
 ز سپیکار او اشکارا دراز  
 که بهرام رهیت جاسی  
 بنوشن از دیشه بدگان  
 با زان همه کند شد دوست  
 بر زید برسان کی گشت  
 خردمند و سید و دلش  
 بریدت بود و کشت

خبر از پریشانی که تاج  
 هماندشت سیران در روز  
 بهر نیت سومی که باز آمد  
 چو شیرین بخت زود گشت  
 همه سومی آن همی گشت  
 سواران بر کمان همی شاد

بخت بر این چرم نام نشت  
 مرا این به از خیر اید همی  
 مساو که آید بجانست نیان  
 بدو گفت کیوی برادر مرد  
 من ایندیرم و تازانه بر دستم  
 تر بختم این بخت از اید مرد  
 گراید و کله تازانه باز آورم  
 هم آنکه که بخت اندر بخواب  
 تن یونیز اندر جان و کجا  
 همه دشت پر خسته گشته بود  
 همی ز دوست بهرام در  
 بدو گفت کاشیر من ندانم  
 بر او گشت کریان ز گشت  
 یکی تازانه بر این زنگار  
 میان دل خنشان اندر  
 سومی دیان همی نهاد  
 چو بفرزدان بچ نکند اید  
 سر هر چه دشت بر گشت  
 از او سرگشان گهی گشتند  
 چو تیر ملی در کمان اندی  
 بگفتند کانت نیز بر دیر  
 بر سپید پیران گین برد  
 مگر زنده اور سپیکار کی  
 چو بهرام دیدش گزید کرد  
 نشتی بر بهر سلطان آمدند  
 نشت از باره تنده  
 مرا با تو مان رنگ خورد  
 پاتا با سوزیم سو کند و بند

سزود گشتا شد یکسان  
 همان خنشان بستی افروند  
 همان بجان در ناز آمدند  
 شب آمد همی و زار گشت  
 گریزان بر رفتند از کار  
 زینج وز غم گشته از او

باز رفتن بهرام بر زنگار  
 و گشته شدنش بدست ترا و

سپیدار ترکان بگوشید  
 که نامم سجا که اندر اید همی  
 بگوشی چو راندا بخت  
 فراوان مرا تازانه بخت  
 بتوران کرد خوار گشته  
 یکی خنک خیره میاری  
 ویاسر بگوشش کجا زار  
 سر مرد سپوده کیر دست  
 شده غرق و خنشان او کجا  
 جانی سخن اندر خسته بود  
 بنالید و پر سیدان نام  
 بر گشتان اندر بگشتند  
 بدید پیران اور دست  
 زمین کم شد است از تیغ  
 برادر سینه خاک سپارند  
 غمی گشت بهرام و فرزند  
 سوار و تن به بر خاک  
 زمین چون کل از گشت  
 سوار سی صد از قلب  
 به پیرنش کس کجا اندی  
 پیاده کند خنک چون  
 و ز این مداران را نام  
 زمانه بر آساید از دوری  
 بر او بر یکی تیر باران کرد  
 پر از زرد و تیره روان  
 همی رفت با دوسی نشت  
 نشتن همان هر پودند  
 برای که آید دلت رسید

ز خوشی ان پیران چو نشت  
 بند روز سپیکار بر اینان  
 بر آنجا که بخت بر گشته  
 بدو گفت من نیشین  
 بهر نیت گرفتند از زبان  
 بشکر که خوشی ناز آمدند  
 همی موی کردی جدم بر کی  
 دو ان رفت بهرام مش  
 این تازانه زمین گشته  
 شتا سدر استک شدن  
 بدو گفت که در ز سیرای  
 چنین گفت بهرام خنک  
 یکی دسته ایسم و زار  
 یکی خیره بخت که دوس شاه  
 چنین گفت با کیر بهرام کرد  
 ستر کی بی باکی و پردی  
 بر دوسب آمد بر آن بگشت  
 بر او را بر گریست بهر  
 بگردد بر او یک یک بخت  
 بهر بخت خون از زرد  
 دور دست تا مان  
 بدو گفت من دیش کجاست  
 چو آن زیایم سایم برت  
 فرود آمد از زبان وقت  
 همی شدند از رسیدند  
 چنان تکمل شد سپیکار  
 پیاده همی رفت آن امور  
 که او را بگرفتند از زبان  
 از ایشان فراوان بگشت  
 چو لشکر پیاده بر بهر  
 یکی گفت بهرام شیر  
 ز لشکر که آید باید سپید  
 بر تو دشت بهرام  
 که هر که چنین کس ناید  
 پیاده بدو گفت کانی  
 نباید که با این ترا دور  
 و زین یکی تو خوشی کنم

کم آمد در این زود گشت  
 از آن زخم ستم سزود  
 که کس تیر او کی گشته  
 گرامی تازانه نباشد کس  
 میان اندر ن شکر کار  
 گرا زنده و زرم سار آمدند  
 که بود گشته گرامی  
 کجا پ نام آور بر  
 چو کیز پیای ترکان  
 در این ننگ نامم قد  
 همی بخت خوش اندر  
 نیم بهر سرازوده و  
 دو دسته بخت شاد  
 ز کوه بر لبان فرزند  
 که این ننگ را خوا  
 همی ناید این بر سنا  
 و در خنشان شده  
 که زارای سوار جوان  
 که بودند بگفته بر  
 پر از خون تن دیده  
 مرا بر یکی جامه خواب  
 به بودن این ناسکت  
 بزودی رسام سومی  
 در جهان و دیدن اندر  
 اما ترک و خنشان  
 که شمشیر زور سر  
 که آن خسته را باز  
 بر دشمن بر بهر  
 چو شیر زان پیش  
 بگشتند با او ز کار  
 که شکر سر بر او  
 که او نام است پر  
 نهاد سپهر بر خود  
 بد ریاندیم جنگ  
 پیاده چو اسامی  
 بدین شیر مردی  
 چو خوشی کنم دای

پیاده تو باش که ز یاد  
مرا حاجت ز تو می آید  
ترا آن آید که کف من  
ز سپکا تو خسته و کشته شد  
ترا بارگی داد ملی چون  
زیران بر سپید و پران  
بگنم که این بهر روی نیست  
بگنم این آمد بر زخم من  
بدو گفت از این لشکر آمد  
بر او سخن شد یکی لشکری  
چو نیزه قلم شد که ز تیغ  
یکی تیغ زو بر سر کف آید  
پس چید از او روی در شرم  
پس ترن چنین گفت که ای  
دلیران بر قندم هر دو کج  
پس بر سخت خون از هر چو  
ز سب اندر اقا و کیو بر  
چنین گفت با کیو گاهی  
همه نامداران کردن  
مدا در دارنده سوگند  
با آنکه که شد روی کتی سار  
ز قراک بخشاد هم کند  
نشت از سب او که کشت  
بزد بر سرش تا زیاده  
سگارتو بهرام با یک  
بهرام بر دهم در کان  
کشانس چاورد کیو دلیر  
که پیش از تو جان از دست  
بغلطید بر خاک او از کرد  
کوا بدو که ز در تنم برسد  
خرد شده گرفت ترن  
که گریمن کشم با کشتی  
اگر خود کشد کشتی  
خردش با او در سپرن چشم  
پس کند بر رخسار مشک  
شدن لشکر با سو سو  
سپاه پراننده کرد کند

سای محو با نیت زینها  
و کرد مرا حاکم بچا کیو  
دلیری بر جزه تندی کن  
بدین زرم در خاک آخته شد  
بدان تات بروی بسوی  
که بهرام را از بلان نیست  
مکن خیزد که با ندرین  
خود نامداران توران  
رمانی نیایی در ایگار  
پس آنکس که بود از دلیران  
دلیر اندر آید با لاری  
بجان آمدش در کج  
بر او سپسی دم باز  
بر آنجای بر جاشوی نزد  
پراز خون تن دیده  
خردش بر سر چون  
مرا چون پوشی تاوت  
بگنم با من آغاز کن  
بره ز سفید و شب  
ترا و از طلا بر آید  
در آرد که میانش  
پس اندر همی بر دوچ  
چنین گفت پس گای  
به منی کون تنگ گنگ  
نه او با دست من  
پیش بگر خسته بهرام  
بهرام کون از پیش  
بهرام کف کای را  
هماندره و در کشت  
سرازن بر پیش سان  
بر او بود کشته  
بگرد جان توانی کرد  
همی گفت زار ایواری  
پوشید بر رخسار  
ز بهرام در کشت  
همی هر کسی دست

بدو گفت بهرام گای  
بر دهم مرا سوی زاروگان  
ببین سواران این سخن  
که جوید که ز سوی ایران  
بگنم این برکت  
بهرش اوم سی  
به پیران چنین گفت  
سپاه شایان از زرم  
سرا بریدی سر بر  
کا ز از به کرد بهرام  
چو زرش بیکو  
جدا شدند تنگ  
بهر سو گنم و خسته  
بسیک و سخن اندر  
بگنم بهرام زاروگان  
تو کین ادر بخواه  
تن من ترا و جانشین  
که جز ترک روی  
چو از دور کیو  
بزان اندر آرد  
چنین گفت ادر  
ندانی بی ای  
بدان که بهرام  
که من چون سیدم  
بدو گفت گانیک  
همیکه و خواهش  
یکی بنده باشم  
سر بر گناش  
زودیده بهرام  
بگنم این بهرام  
چو از کشتن  
خروشان  
بهرین شاهنش

خردمند و پناور  
بر پر کرد ز کس و گان  
نهند این سخن  
که آنکه جو شد  
ولی پر زهر و سری  
نودم با راه  
که با هر جان  
کجا بود بهرام  
که اند که بر تو  
تیر از بهار و شانی  
ز نیر دلیران  
فردماند از جنگ  
کشتن کیو ترا و  
بیدار بر نشان  
جدا گشته ز دست  
بغلطید و باهوش  
ندارد که کا  
گردد ایچ  
مگر کین بهرام  
عنا ز پیچید  
پس سانش  
که با من  
که در ایچ  
زودش  
در کشته بود  
سکافات سازم  
همینست از کشتن  
پرستش کنم  
سرتا کند در جهان  
کار سپهری  
جان چنین  
پس اندر که  
به پیران  
سخن او اندر  
باز کشتن  
باز کشتن  
باز کشتن  
باز کشتن

سه روز است تا  
بدو گفت پیران  
که چندین تن  
اگرستی سیم  
ز لشکر سپاه  
سخن را بنده  
شوم که زیاد  
چو بهرام را  
پس از آن فرمود  
چو تیر اسپری  
چو بهرام کت  
برادرش  
چو خورشید  
بیاید شدن  
دلیران چو بهرام  
همه دشت پر خسته  
چو باز آمدش  
مرا دید پیران  
چو بهرام کرد  
پراز دور و کینه  
چو دست که  
بسیک اندر  
چو کردم که  
که بالاش  
چنین گفت  
بدو گفت کیو  
سپاس از جهان  
همینک کین  
بجو گنم گفت  
برادر بر او  
خردش بر او  
غان بر کی  
خردش کیو  
سپاه درش  
در دهم کرد  
چو بر زرم  
که چندین

بسی زرم سازم  
ندانی که ای  
ز دهم داران  
که کرد و دلش  
در پیش بود  
همی او جوید  
هم اندر زمان  
یکی بر خرد  
به تیر و بر  
چو در ای  
پس شتا  
بگردار  
بدل کوشد  
نباید که  
پراز آب خون  
جهانی خون  
تس پر خون  
که با من  
بیاید کیو  
گرفتمی  
از گردن  
فرد آمد  
شب تیره  
شش خون  
که تو چون  
سپوشش  
که چندان  
سر من  
که هر کو  
ترا و جانشین  
که دید این  
سختش  
همینک خاک  
بگردارشان  
تو گفتی  
بر آمد سر  
سر سخت

باز کشتن و سپهر پیران

چنین چه شدت کف  
 پدید بیسر شد پس روی  
 بدین ای از آنم ز کشتن  
 طلای پیا در پس شپا  
 جو بر کشتن سر کشتان  
 لشکر خنید و خود گرفت  
 پس آنکه فرستاد هم درشتا  
 همه بام دور جامه کشیدند  
 ده هفت از ایوان و نسیه  
 یکی تخت پر مایه زجاج  
 سپید چو بر کشتن پیش  
 که گنجینه در روز باخته  
 پس بیکه رستم بود پهلوان  
 پذیرفت پیران همه پند  
 وز نهوش سپهر سز با بخت  
 چو لشکر پاید براه جبر  
 همه دل از دهنه در شام  
 همه داخل دست کرد  
 پس شرم درم من از کوه  
 ز خون پدید بودم اندر  
 که آنزه فرو دست جا  
 دمان طوس مردان پهلوان  
 همی خلعتا بد پیا دوش  
 درینا فرود سیاوش ریخ  
 ز کین برادر ز خون پید  
 دلیران ایران بجا تم شد  
 همان خرد اما داد پونیز  
 ز فرزند کاوس کی کونیز  
 چو شد روی کتی خورشید  
 بدو گفت گنج و باورن  
 یکی آنکه تند است و چنگار  
 چو در پیش او کشته شد  
 چنانکه آن که کس نر پاید  
 کون پند تو در روی  
 بد زید پر زده پیر پیش  
 زمین پایت تاج و تخت تو  
 ز پاکیزه جان فرود و سا

سپه را کون نیست عجب  
 بسی خسته و کشته پر خون  
 همه دیده پر خون از کف  
 کسی اندید ندانم ز کجا  
 سپه در و انرا از اند  
 ز کار جهان نماند بخت  
 از آن کسی نر و او سیا  
 درم بر سر او همی ریختند  
 که بر بر شامت کیری شتا  
 ز پیروزه نمودند بجا  
 به و گفت شاهای کو کج  
 بداد و دوش کشور آریست  
 که این گنجی پیچیدان  
 که سالار او بود و سوزان  
 چو کورد و چون کیو لشکر  
 کلات از بر و زیر آب می  
 همه دیده پر خون از کف  
 بر خسته پیش بر خند  
 تا که تری از من خند  
 دلی اشم با غم و درد  
 بی کی ترا دست و کشت  
 چو بر لشکر سوسی صا  
 بجنگ برادر فرستادش  
 که بانور دل بود با کز  
 همی بود میان خسته جگر  
 پر از غم بد رگه رستم شد  
 بنود از بدخت نماند  
 بجنگ اندرون کشتن  
 بجز اندر آمد شب لاج  
 ز تو شادمان تخت تاج  
 و اگر آنکه جان سپهر نیست  
 ز بهستان سوزان  
 دولت را بدین غم ناید  
 و که چه دل اندر می  
 پدید آمد آن لعل نشان  
 فلک سایه فروخت تو  
 همی بر فرودم چو آتش

بر شاه باید شدن گان  
 اگر جنگ فرماند پشیرا  
 برادر ز خون برادر  
 پیران سپه رسید  
 پیا بد بشکیر خود بسا  
 که روزی فرا نیست  
 سپه داران گهی شادند  
 چو اندر روی سمش  
 ز دیار و کوه سمش  
 پرستار چینی در روی غلام  
 تو با بود آن شمشیر  
 نشاد و نبر کی تخت و کلا  
 خراز و می مرا از کس نیست  
 سپه دار پیران آن گنج  
 بجان شرمین ز شاهان  
 بیستان که کرد خسر و خشم  
 و کز نه بفرمود می تا پیر  
 کون کینه نوشند بفر  
 چه داند که طوس فرست  
 کون لاجرم که گار سپه  
 بسان پدر کشته شد  
 بختی ندانم کم از طوس  
 سپه را همی خوار کرد  
 سپهرش که این نر و گی  
 که دست نام و نشان  
 که کتر سپه بود پر خا شوی  
 خشم نمودن گنج و بر سپهر ز ایران  
 بختیدن گنج و کناه طوس ایران  
 بخواه لشکر می رسم

سپهریم تا بر چه کرد و مان  
 بسازد یکی لشکر نام  
 ز بان نشان خوشان  
 که از ایران کشت گشت  
 همی کشت بر کوز و کما  
 که شاد و در کوی صیب  
 ز تیمار انده از او شد  
 سپه بد زیره شدن پشا  
 ز زمین کمرای کو بر کنار  
 پر از شکست غنیمت و نمان  
 سپه زان دشمن کجند از ش  
 چو شکوه از این ش خرد  
 که بز کینه جستن را نیست  
 نهادند سر سوسی مرز  
 بجان شرمین ز شاهان  
 بیستان که کرد خسر و خشم  
 و کز نه بفرمود می تا پیر  
 کون کینه نوشند بفر  
 چه داند که طوس فرست  
 کون لاجرم که گار سپه  
 بسان پدر کشته شد  
 بختی ندانم کم از طوس  
 سپه را همی خوار کرد  
 سپهرش که این نر و گی  
 که دست نام و نشان  
 که کتر سپه بود پر خا شوی  
 خشم نمودن گنج و بر سپهر ز ایران  
 بختیدن گنج و کناه طوس ایران  
 بخواه لشکر می رسم  
 که از بر فرود دنیا کشت  
 چو پروش و جان هم پرن  
 چو شاه جهان این گنج  
 سپه پیا بد ز کجا  
 منم دل پر از غم ز کرد  
 اگر من کنگارم از بخت

اگر شاه را دل از خست  
 پیا نیم دو لپا بز کین جنگ  
 بر خسته کس سوسی  
 چو بشنید پیران سبک ز نمان  
 همه کوه و دامون و دشت  
 همان که با جام کتی فر  
 همه لشکرش کشت و ش  
 بد و شترین کرد و بیار  
 ز اسبان از می بزین نام  
 بز نزدیک پیران فرستاد  
 هر سو فرود مند کار گمان  
 بر کشتن دشمن این مش  
 تبرسم که بر جوشد از جای  
 سپاه و سپه همه شادمان  
 همه سو کوار و پر از آب دی  
 همه یاد کردند ز نرسد  
 برادرش کشته بر بک  
 پیران می بخت کای  
 تن طوس دار بودی  
 بگفتم که سوسی کلات  
 از کوه جنگ آورده  
 بداند که در زبان از  
 سپه از خ طوس فر  
 نه در سرش مغز و  
 در باره داوین ایست  
 بد آنکه کجا کشته شد  
 تو خوا لشکر می کن  
 چنین است انجام و ز  
 تمام پیا بد نزدیک  
 ز طوس ز لشکر یاز  
 چو فرزند و اما در کشته  
 و دیگر کزان بکانش  
 بدو گفت خسر و کای  
 چو خورشید بر زدن  
 بسی آفرین خواند بر ش  
 همان نیز جام پر از شرم  
 بویزه ز بهام و ز یونیز

مرا ترا جامی بکشت  
 کنیم همچنان بد از ش  
 ز بان نشان از بختان  
 هر سو فرستاد کار گمان  
 سوارده و خیمه در پش  
 همی کزد اینم روزی  
 مبتد ازین راه پهلوان  
 که از پهلوانان تر نیست  
 ز همیشه بندی بر زین نام  
 جز پیش بسی پیا و د  
 بر آنکه نفرست هر سو  
 زمان از آن گهی شاه  
 بتوران بر در ز ایران  
 بر خسته کس و او ان  
 سوسی راه ایران نهادند  
 بند خورشیدی در و  
 بدین سپه و بخت  
 تو دادی من دولت  
 در کمر که با دیار  
 مرد کز نشاند بر سر  
 فرادان بر ز اسرا  
 که نفرین بر او باد  
 جهان پهلوان ش  
 چه طوس فرمایم  
 رویش در بر  
 سر سر کسان تره شد  
 که بر سپه ز کین  
 یکی تاج یا بدی که  
 برادر خردش از در  
 بین سخن بر چند  
 ز مغز و دلش رای  
 که فرخ برادر نشد  
 دلم بر ز تیار شد  
 شتاب اندر رفت  
 که نوشه بر می تا  
 زبان پر ز پوشش  
 همی جان خویشم نر



اگر شاه خستود کرد در دنیا  
 از این پس تخت و کلاه کس  
 بتوران فرستد سپهر و کلاه  
 سپهر پادشاه دیگر شاه  
 چنین نیک بر شاه ایران  
 همی مرغ و ماهی ایشان  
 همه میخانه خاک اندوز  
 همه یک یک پیشش بنام  
 سپهر پس کسورش خرد  
 بناید که پیران قیل و کوس

وز این نامور پر کلاه سخن  
 بجز ترک رومی زیند سر  
 ابالشکر دین با تو کس  
 بهم با نبرگان ایران سپاه  
 زمین پر ز خون لیران  
 بگریه دریا و در مرغزار  
 چو رام و کز کین کوه رود  
 ز شرم تو شا اسرافکنان  
 بتخت کز انجا یکی بر نشاند  
 بتندی براند سپهر و کس  
 اگر نیستاید فراوان دین

شوم تنگ این کار با زور  
 ز کفار و شاهان شد شهر  
 از پیش پرانده شد سخن  
 بدیشان چنین گفت شاه  
 همی کوه از خون کوه دریا  
 از ایرانیان اشت زین  
 چو خراده باز که شادان  
 اگر خبک فرمانده شهر یار  
 فراداش بسترد و ز غم  
 ندیدی مگر سکین دست  
 همان نام بهتر که ماند ننگ  
 بیای مداین استان فرود

سر سپت را بر سر زور  
 دلش تازه شد چون کل  
 سوی خانه شد پهلوان  
 که هرگز پی کین نگردد  
 بزمار خوین بنید در میان  
 پر از دست و پایست  
 دگر پیرن کیو دکن در آن  
 همه جان فشانیم در کار  
 بسی خلعت و نیکو کس  
 که در شتره آن دهر برام کرد  
 درم داد و روزی نامور  
 کنون ردم کاموس را

همه بیج لشکر من بر نه  
 بسی ای دیو با تمسق و ان  
 چو خورشید تابنده در پیش  
 ز سلم و ز تور اندر ز نخست  
 شکار همه شادمانیست ای  
 دلیران همه دست کرده  
 که ایشاه نیک اختر عکس  
 ز غنچه ز باغ بدین شاد  
 بدو گفت کاندز جهان  
 ز کفار بد کوی ز نام نیک  
 بسی با سپهره نغمه بار

اگر جان ستانم دگر سر  
 چه با نامداران کند  
 سپید زخم خان بروید  
 منوچهر آن کینه را بخت  
 بجهت بجنبند همی از جای  
 پیش جهانجوی خورشید  
 بدل برده هم تو از شیر  
 کمر ستیره کرد و ز ج  
 تو جوی دیو بهری ز کین  
 جهان کرده بر خوشین

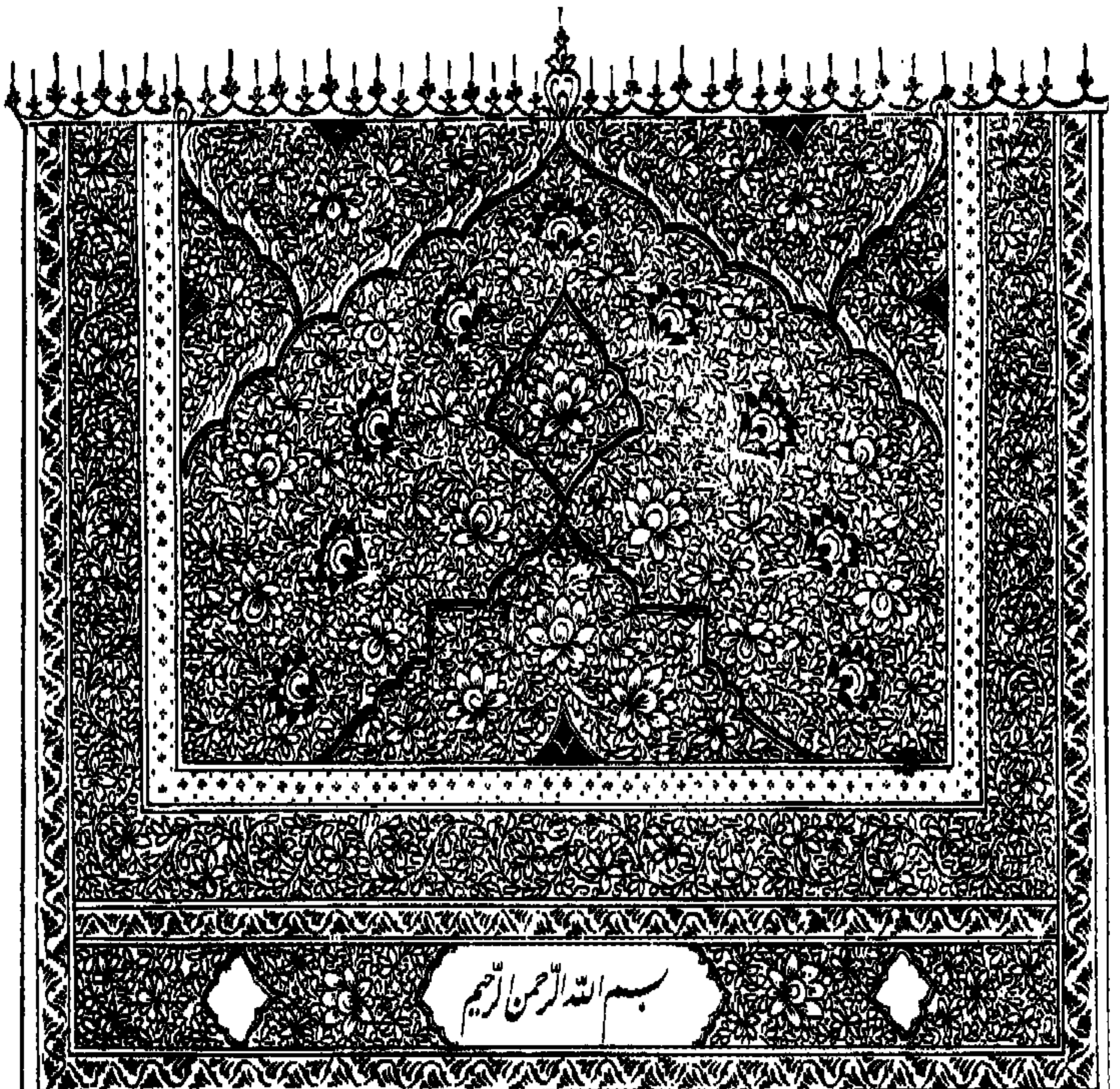
حساب انفرایش عالیشان  
 الا عیان آقا محمد صادق صاحب  
 از کتاب شاهنامه را مستریر نمود  
 عبد کریم الطباطبائی  
 ۱۳۰۰  
 غفر له



دوم

بِسْمِ ابوالقاسم  
نوروسی طوسی  
الرحم وودت اللہ  
سره العزیز

سوم



<p>بنام خداوند خورشید ستون من اورنگم بستی بزدان کو ای همدمی نیاید نیست شب روزگردان سرمایه مروی چو شد کار لشکر پیاده سپید یکی ابر بست همی بود با گرد که من جنگ را که ایران سپه سپه دار ترکان کنون بر تریاق فرستاده بر شاه ایران بر هیند کوه چنین او پانچ ازین گفتا کز ایران سپه</p>	<p>که دل انباشت از اندیشه جان روان تر شست نفرمان رهش خزوه خواب خرد مندی دل پهلوان بد داد شاه بر آمد خرد چنین سپه سوی او دشمن سرافراز زیرکان مرازان که رویش مکافات بزرگان پا سپه همی جت اب لشکری</p>	<p>خداوند هستی از ویست پیدان سوی از نینده چو جان خرد شکلی ز رستم کنون زم فرستادن توران رئیس نهاد از چو بشیند رده بر بخت که گشت شد بگویش بایران سرانیده شوم هر فرستادن و جنگ هم</p>	<p>شخاوند ز کرمی پی مورد برستی بباید که باشی سپه ستاره کز او درستان ز دفتر فرستادن توران شده روی همینند از که بر بست فرقی چو که دم همه زدم مرا با تو همان بزرگ خردمند فرستادن و جنگ هم</p>	<p>خداوند کیوان که زنده خورشید روستور و کجور خزاوردان بشکلی بختار و هفتان ز خردی بد و آفرین تو خورشید بیونی بر زلفت وز این دی زرد سیاه دل طوس سرا تا کن چو یاد بختت بایران همیونی فرزان</p>	<p>کز او دست همان او آب کمی و پیشی کز او شادمانی خردمند پید کز او چه کوی که پروان شدن زمین آواز سپه و ستاره بشد ز پیران کزیده دلاور درفش همایون چو بر آتش باید از آن بنید این دلش بر نه ز طوس سرا سور سرانیده ز هر کوی</p>
--	---	--	--	---	--

سپاهی جنگ اوران کرد  
 چو شنیدند فراسایان  
 و هم روز لشکر میران سپید  
 طلایه سپاه بنزد یک طرف  
 درفش خواجه پیشاپد پدید  
 چو کورد ز باطوس باکستم  
 چه هوان لهماک بر سیره  
 چنان شدند که سپه آفتاب  
 برآمد یکی ابر چون سندان  
 بسی سرگزار دام کند  
 اگر تاج باید جانشوی رود  
 یکی نامداری بارگت نام  
 چو از دور طوس سپید  
 کنون خاک را از تو جوشان  
 بزود بر سر و ترک آن امدار  
 و لیران توران کند آنگان  
 چنین گفت هومان که از تو  
 پذیرد خستیم کردی بان  
 همه بیکره که ز بر کیشم  
 تو کشتی یکی باره آهنت  
 چنین گفت کرد و نیکو  
 نمودم بارگت یکدست  
 بجنگ تو آیم بسان فلک  
 که ایمنه که چاره زان  
 که بیکار گشتان سپید  
 خود مند پیکانه خاند ترا  
 بفرمای تا جنگ شیر آورد  
 پس از دستم زال سهام سوا  
 و دیگر اگر شبنوی سپید  
 تو هم نامداری ز توران  
 که این کینه تا زنده ایگی  
 سزاوار گشتن هر کشتی  
 که او دیده پروردگار است  
 بر آن فتن باید میباری  
 ز لشکر سپاه بگردار باد  
 سخن جز بشیر او بگو  
 جلادان مرادیده از جنگ

که بر کین تپایش نباشد  
 سر سر سوزاند از آن سخن  
 سپاهی که از او شدند  
 که بر بند بر کوه پل کس  
 سپه بر لب دو صف کشید  
 چو شنیدش فراد و گریخت  
 شده مشت آهن چو بیکره  
 که آتش بر آمد ز دایمی  
 زمین گشت از گرد چون بوی  
 بسی خاک گشته تن چند  
 او که خاک آورد و خون  
 بار اندر آورده از جنگ نام  
 بغیر تیغ از میان کشید  
 بر آورد که بر افشان کفر  
 تو کشتی سر نیاورد بار  
 کشیده همیشه و گردان  
 بسا زیم و دلهامه یک  
 میسیرم با بر که روزان  
 یکی از لب او بر تر کیشم  
 و یکاوه البرز در جوشن است  
 از اینان شومی بر آید  
 که بود از شما نامبر کرد  
 که بر کوه یازد چرخ  
 بدست تو آمد شود کان  
 بر زم اندون سندان  
 همیشه دیوانه داند ترا  
 ز بر دست راست ز تو  
 در ایران نه پنجم چو تو امدار  
 روان دلم بر نامم کوست  
 چرا هستی بدین زحما  
 نیاسود خواهد سپاه اندکی  
 جان تا پازند بر کینه دست  
 جهان دیده و دوستدار  
 سپردن بدو دل بیکارگی  
 چنین گفت کاپوس فرخ  
 مجاز در آشتی چو رودی  
 با درد با تیغ هندی بچک

که بر خیشان از بنه بر کینم  
 برایشان بگفت اشخما که  
 چو لشکر سپاهت دزدی با  
 چنین گفت باطوس که در پیر  
 سپاهت لشکر سپه دار  
 که زیدند در فلک جانی  
 چو پیران سیه قلب مند  
 در خیشک تیغ در و پند  
 سر سردان بر گردان  
 کفن جوشن و تبر از خون  
 بنا کام میرفت با بدین

بوم و برش آتش اندر نیم  
 که بر کین باید سپید وقت  
 سپه بر گرفت و بنه بر نه  
 که ای پهلوان این سخن بگو  
 بهامون کشید پهلوان  
 درفش سواران پشیش  
 سپاه دلا و چو در بای  
 تو کشتی زمین هوا لگشت  
 چو سندان بدو تنگ انگار  
 برو سینه کرد همیشه  
 چو زهر بر تریاک یالی چو زهر

و کرد ز کین سپاهش شاه  
 یکی لشکر است از اسپا  
 ز پیمان بگردید با دو عهد  
 که پیران زانده سخن خرف  
 سوی سینه پشیران کور کرد  
 در استوبزگان کر دینه  
 دور و بیسپاه اندک  
 از جوش سواران ز زمین  
 ز خون و کشتی میان شد  
 زمین از غوان هوا آهوس  
 مذام سر انجام و فوج  
 بر بخت از دست آورد  
 بدو کت از رنگ خلی نم  
 بسا سخندید با سپه جانی  
 غمی گشت پیران توران  
 که بیکر با نیم جنگ  
 که ایمنه که ایشان کی نامور  
 بدانکه که لشکر خلبند جای  
 با سب عقاب اندر گرد  
 بچند طوس سپید ز جانی  
 هم کنون بن بر کیم  
 بجان سر شاه ایران سپاه  
 چنین پاسخ آورد هومان  
 دلیران ایران اندر شرم  
 تو که پهلوانی ز لقب سپاه  
 بلکه کن که خلعت کرد او شاه  
 سپاه تویی با پیمان شوند  
 پدر بر پدر نامبر از شاه  
 بدو طوس گفت ایستاد  
 تو با نامور پهلوان سپاه  
 بخیره مدد خستین را با  
 مرا شاه ایران چنین او پند  
 چنین داد پاسخ که سپاه  
 بدین کشکوی اندرون  
 چنین تو چنین بگو  
 که ای کم شد خست از آن  
 ترا بخت چون وی هر

نیاسد از جنگ هر کس  
 که تا یک شد خسته آفتاب  
 سپاه دوان لب او  
 چو داند که شک اندر  
 ابر میسره نامر نامر  
 ابر میسره کرد و خستید  
 سواران ایران توران کرد  
 از بس تک ز زمین زمین  
 ز نیزه هوان خندان  
 سپهر ستاره پروای کوس  
 بدین فتن کنون باید کرد  
 از ایران جانت تنگ  
 سر سوز ز شیر و زنی  
 همان آبداری که بود  
 ز کردان تنی ماند آورده  
 جهان بدو طوس تنگ  
 ز لشکر بر آرد بیکار  
 تیره بر آید ز رده سرای  
 بر بخت آن بار کس از جانی  
 جهان پر شد از ناله گزای  
 کتم در جهان یاده تا  
 که بی جوشن کرد و روی  
 که پیشی نه خست پستی  
 بچو شد بیکار تن خونم  
 چرا هستی بدین زحما  
 ز کردان که جوید کین کلا  
 و کرد زنده مانند پیمان شوند  
 چو تو جنگجوی نیاید سپاه  
 سپه بدستم هم سوار سپهر  
 خا مان سپانی نبرد یک شاه  
 مبادا که پسند آیدت  
 که پیران نباید که یاد کرد  
 چو فرمان هد شاه فرخ ترا  
 که شد گویار روی چون  
 میان وصف گفتگوی  
 که کم با کورد ز کشادگان  
 بجان تو آجا و آن

گشته شدن از رنگ بدست طوس

سوز زده گفت نام تو سپه  
 چو کشار پوزره شد بین  
 بر آمد ز ایران غول و کول  
 بداند او از بر کید کر

جنگ هومان با طوس

از ایشان تیزی بخویم  
 با بنوه ز می بسا ز مست  
 پیش سپاه اندر جنگ  
 همان بار در کس دفع  
 تو کنون همانا کین  
 پسنی تو بیکار مردان  
 بجنگ من از رنگ  
 کجا پشیرن دکیو از ادگان  
 تو شو خسته کاویان  
 اگر تو شوی گشته بدست  
 تو شو تا ز لشکر یکی باجوی  
 که برود و باشد مردان  
 دلت که پذیرد یکی پند  
 تو با خویش سپوند چندی  
 که زین کینه مرد کنه کاس  
 بسپارد بر حیره با او کوش  
 همان جنگ پیران بر آید  
 فر پنده ترکی میان  
 چو شنید هومان بر  
 کس از تخم کشاد جنگی

که از دودمان تو پیشانی  
 نه گیتی شود پاک برین  
 تو اکنون بر در بر در گری  
 ششون کار دلیران بود  
 همان کوش سپهران  
 در دنیا اگر طوس بل این  
 پاتا بخردیم دین آوریم  
 دست سوار که داریم  
 تو گشتی مشابا برایشان  
 تو گشتی که سنگت سوز  
 چه شد کام بی آینه پاک  
 سپهر سوی ترکش آورد  
 جهان چون شب تیره پیش  
 سپهر بر سر آورد و خودی  
 چه میان بر آن زمین  
 که شد رفتار یک پگاه  
 اندوی چشم بلان در باد  
 نیز دیک پیران شد ز کجا  
 بشکر چنین گفت بلان  
 در نسومی بر خورشید  
 نمازم بتوران زمین  
 طلبید هر سو بدین  
 پتیر بر آمد ز پیر و سراسی  
 کشیده همه کز وی تیغ و سنا  
 سپهر بلان چنان پان  
 پسیند خریال سبب  
 چو این گفت همچنان سار  
 اگر امر در کیم سپهر  
 بر او بر بلان آسین  
 اگر لشکر با پذیره شوند  
 بدو گفت که در ز کای  
 اگر خورشید روشن بود  
 بدو گفت طوس چه نام  
 بر آریم از ایشان سر  
 همانا که از بهر یکد است  
 اگر بد بود که در شش  
 پیاده سوی کوه شد

چو گشته چخته چه باد  
 سخن با نذ بایدین  
 چه با طوس در کمن دوری  
 نه آیین مردان شیران بود  
 مسفر کون ششون  
 بمن شبدا که بینی تو مرد  
 سبک با بران ز چنین  
 سپهر سر کرد و پر خا  
 همان گشت خورشید  
 سپهر شد ز خم بلان  
 که رفتند هر دو دوال  
 همان را بر کرد و تیر  
 سپهر روی کتی چو  
 که دشت حکمی سر  
 یکی تیغ بندی که  
 ز جنگ بلان دست  
 در این زم سنس جام  
 خدشی بر آمد تو  
 کای روزم دیده  
 شب تیره ناگاه  
 که رخته دست و  
 هر پرده با سان  
 جانند بر زاناکه  
 همه جنگ را کرده  
 یکی خشت رخشان  
 نگاهم کان  
 پای پیش برادر  
 پای دول از  
 در سپهوان زمین  
 سواران بدخواه  
 چه هست که در  
 چه دانیکه  
 ز پنی می  
 نیاید ز کس  
 فرزندت  
 پیر سپهر  
 سپهر که در

تو دانی کمن در جنگ  
 بجایست پیران  
 بدو گفت کیمای  
 ز پیران نخوی  
 از چون بر روی  
 چنانست این  
 بدو گفت همان  
 که رفتند از آن  
 از آنجا که  
 که شد شش  
 ز نیروی گردان  
 بر آن نامور  
 ز تیر خدک  
 چو او را پیاده  
 که آید در باره  
 بر رفتند گردان  
 که امر روزدی  
 که چون بود کار  
 چو روشن شد  
 میجست همان  
 جنگ دویم ایرانیان  
 طوس و پیران  
 هوا تیره گشت  
 تو گشتی سپهر  
 همی گفت چون  
 تیغ و دمو  
 پیران چنین  
 چو شش پیران  
 که سپهر  
 سپهر دست  
 ز دشمن  
 که دادار  
 و دیگر که  
 کنون ما  
 بدو گفت که  
 تو لشکر  
 رده بر کشیده

چو گشتم با ز  
 بخواهند کیم  
 را دلون چه  
 همانا همیشه  
 چنانک شش  
 در آمد که  
 سری زیر  
 همی حله کرد  
 شش من  
 فرد رخت  
 یکی رانیا  
 چه در دست  
 تن بار کی  
 بدیدند گردان  
 جهان از  
 سپهر بر دشت  
 بدیدر روی  
 چو با طوس  
 همان خشر  
 که سپهر  
 جنگ دویم ایرانیان  
 طوس و پیران  
 طرخون مشکون  
 سپهر سپهر  
 بر سپهر  
 چنان چون  
 تو گشتی  
 بر او تازه  
 بر روی ز  
 سنی از  
 گردان بان  
 دل تیغ  
 سخن گفت  
 بیاشند  
 که در خانه  
 روانه کن  
 چو نام و

اگر من شوم  
 که طوس که  
 ز مردی بد  
 من آنم که  
 هر برای مردان  
 بدو گفت طوس  
 اگر مرگ  
 زمین گشت  
 سپهر خاندون  
 ز نیروی  
 که ز بند  
 ز پیکان  
 بر زید  
 که پر دخت  
 همه نامداران  
 بر او بر می  
 چو هوامان  
 همه پاک  
 شمارا همه  
 سر از ایتم  
 چو چرخ  
 بر لکسم  
 سپهر در  
 بر لکسم  
 سپهر در  
 با نسان  
 ز بهر  
 پاره است  
 که این  
 و که نه  
 ز کفار  
 کین هیچ  
 چو بر  
 نه روز  
 دل ز  
 بیلان  
 ای همی

نه بر خیزد  
 نیاید پیران  
 پشون ترکان  
 بشیر شاه  
 چنین است  
 بدین دست  
 با در که  
 یکی ابر  
 بدیای  
 خم آورد  
 یکی اسب  
 سپهر میان  
 بخود گفت  
 بر دند  
 یکا یک  
 بگشتند  
 سپهر لشکر  
 خرازی  
 مرا حشر  
 نمایم  
 شماسه  
 جهانش  
 همی آسمان  
 ز چش  
 سپهرای  
 با نسان  
 ز بهر  
 پاره است  
 که این  
 و که نه  
 ز کفار  
 کین هیچ  
 چو بر  
 نه روز  
 دل ز  
 بیلان  
 ای همی

دل چرخ کرده و در کف  
 سانهائی نشان تیغ ترا  
 زمین از کوس کز نای  
 مرا کف بردن کار شناس  
 چو شیدش را گم کنیم  
 با بر اندازد زهر سوخو  
 با نوه ز می بگردا کرده  
 چو ز نام دگر در زو فوشد  
 چو کوه زو پیران چون  
 از ایرانیان بخت بر کند  
 تپی کرد باید از ایشان  
 چشید گفت ایچ از چای  
 از ترکان کی نوباید نام  
 چنین گفت پیران چون  
 چو شد مرد جادو چو جادو  
 بدان سینه زردم زهیر  
 وز پیش آورد پیران غر  
 ز کشته بند جای کشن  
 همه بنده پر کلاه تویم  
 از این بخت سر او تویم  
 پیچید نام از نر زنگ  
 چو نام نزدیک جادو  
 یکی دست بازور جادو  
 پدر بخت آنچه جادو کرد  
 چنین گفت که در زهر  
 بدو گفت طوس چه نام  
 زهر زانه پذیره شو  
 چو نام و شیدش در پیش  
 چنین است گیتی پر از آرزو  
 ز بانک سواران بر شاخ  
 همه تره شد روی خرد  
 هر کس با طوس در جنگ  
 نباید که اندر میان آرد  
 تو را باز کردان سپه زدا  
 کنون چرخ روز شیدش  
 همه باز گشتند کسیر جنگ  
 سپه پیران سپه انجور

همه کام خورشید خاک شد  
 کز آیدن کز نای کز نای  
 همی کس نیست سر ز نای  
 که امر و ز نای کز نای  
 چو طراد و سنرا و نر ز نای  
 بسان مشب تا ز نر ز نای  
 بگردن لشکر کردا کرده  
 چو شید و شن لهماک نر  
 بنده چو سید و نر کز نای  
 همه شست از ایشان کز نای  
 نباید که یازمان نر  
 سنان سپه زار نر  
 با نون هر جای کز نای  
 کز آید بر بردن سیر نر  
 بر آید یکی برف و با و دان  
 خردش نر و با و دان  
 یکی حله آور و چون نر  
 ز برف ز نر کز نای  
 پیچار کی داد خواه تویم  
 نذریم خرد کسیر کس  
 برون تخت است نر  
 سبک تیغ نر از میان کز نای  
 با موی شد و بار کز نای  
 چه آورده ما ز نر  
 که نیل باید نر کز نای  
 چو کشت پاک از نر  
 نر و یک بد خواه خرد نر  
 کز نای کین لب آورده  
 از او تا توان کرد نر  
 و چشیدن تیغ و نر  
 دلیران نر نر  
 چو نام دار و کنار کز نای  
 سپه سپه نر نر  
 پیچاره دشمن نر شاه  
 همان روی کسور نر  
 ز خویشان جگر نر  
 بیگیت دشمن نر

چنان شد که کس نای نر  
 هوا کس از کز نر نر  
 چو دمای نر نر  
 ز شمشیر کز نر  
 که بود نر یک کز نر  
 وز نر نر نر  
 از این کز نر نر  
 ابابکر کز نر  
 بد نر در جنگ کز نر  
 چنین گفت پیران کز نر  
 پیش اندازد سپه نر  
 سلیم این سپه نر

رئیس که کز نر نر  
 زمین کس نر نر  
 نه خورشید کز نر  
 همی خون قشاند نر  
 که دشمن نر نر  
 پیاد و دشگر نر  
 که بردشت ساز نر  
 که بر نر نر  
 بر آید کی نر نر  
 نباید که چو نر  
 پیاده پیاد و نر  
 چو کز نر نر

جادوی سافق ترکان و سگت  
 خوردن ایرانیان

بهر مرد پیران کسیر سپاه  
 بگشته پندان از نر  
 سپه زور و کز نر  
 زاف نر از جادوی نر  
 پای یکی مرد نر  
 زره ز نر نر  
 سگند و نر نر  
 هوا گشت از نر  
 بدیدند نر نر  
 همه تیغها کسیر بر کس  
 چو سپه سپه و باید نر  
 تو در قلب کا و نر  
 اگر نر کشته نر  
 فرودش کز نر  
 زمین کز نر  
 چو طوس چو کز نر  
 پیش اندرون نر  
 بگو دلیر نر  
 شد کز نر  
 یکی جاسی رام باید کز نر

همه حله سازید از نر  
 که در بای خون نر  
 گرفتند نر  
 جادو در نر  
 بر نام نمود بگشت کز نر  
 پیاده بر نر  
 یکی با نر  
 فرود زده خورشید کز نر  
 چو در بای خون کز نر  
 بر آید جوش کز نر  
 چو فریاد نر  
 همی ش در جنگ تیغ نر  
 تو بر کش سوی شاه نر  
 بودن نر  
 زمین شد کز نر  
 چو شیدش نر  
 میان از نر  
 که با نر  
 پر آید کشته نر  
 اگر تیره شب خود نر

پناه گرفتن طوس لشکر ایران بکوه پاندان

سپارید لباس از تیره نر  
 چو در بای خورشید نر  
 سپه بگردن نر  
 سر سپاه نر  
 ز نر در میان نر  
 ز بس کز نر  
 کز نر سر کز نر  
 ابابکر نر  
 دلیران کز نر  
 همه جان شیرین نر  
 صنی بر کشته نر  
 جهان کز نر  
 با نر  
 یکی برف و سر و با و دان  
 همه دست نر  
 چو بر نر  
 در و شست کشته نر  
 که ای بر نر  
 تو باشی بچار کز نر  
 کجا جاسی از نر  
 چو جادو نر  
 ز روی نر  
 سپه جادو نر  
 همه دست کسیر نر  
 همانا که مار نر  
 کز نر نر  
 سوی زمین کز نر  
 مرا کز نر  
 دگر باره نر  
 همه دست نر  
 همه بر نر  
 کی موبدی نر  
 که مار نر  
 سپه چو نر  
 کز نر  
 سوار کز نر  
 بدانکه کز نر

همی آتش از نر  
 جهان نر  
 که تاریک نر  
 نباشد جز از نر  
 جگر خسته نر  
 بند هیچ نر  
 دو کز نر  
 دو کز نر  
 همی کز نر  
 بکنه خورشید نر  
 سپه زور نر  
 کز نر  
 بدست نر  
 بر ایشان نر  
 فرود آمد نر  
 نیارست نر  
 سواران نر  
 نر جاسی نر  
 نر آتش نر  
 با نر  
 نمودی نر  
 فرود آمد نر  
 شکند نر  
 تن سپر نر  
 نر نر  
 کتد این نر  
 کتبان نر  
 بر جاسی نر  
 خورشید نر  
 همه کوشش نر  
 همی نام نر  
 پس نر  
 نر نر  
 که نر  
 یکی نر  
 چو نر  
 از نر

از ایشان نمانیم بجز کسی  
 همه شب ز آواز چنگ برآید  
 چو بپست آورد که در تنگ  
 فراوان کوه در زبان خسته  
 همی گفت گانده جان کیش  
 نهر جام چندین سران کهن  
 همی گفت که زور پاک کن  
 هم اکنون تن کشکاک را  
 بیوفی فرستیم نزدیک شاه  
 سپه بر نشاندند به بر نهاد  
 همانا که فرسنگ راه رفتند  
 نزدیک که همادون رسید  
 ستاره هفت آرزو نشان داد  
 کسیر که آسوده تر ز شکر  
 چنین گفت کین که مغرب  
 چنین از آرزو که آفتاب  
 سهو مان چنین گفت اکنون  
 رسیدند کردن آرزو زنگار  
 سپه بد چنین گفت با خرد  
 که لشکر کز ایشان در پیش  
 کریان باه اندر آمدند  
 سپاهی بگرد در ریاس  
 بدو گفت همدان این  
 کنون چینه و گاه و پاره سر  
 ز زبستان ستم آید جنگ  
 همه پیکانی سنجک آوریم  
 پس لشکر اندر گرفتند  
 همی رفت لباک برسان  
 نزدیک پیران پاد ز راه  
 بر آنچه باید ز لشکر سو  
 گران مردی کاویانی  
 گزین کرد همدان توان  
 که آمد زوران سپاهی  
 جو همدان بدین سپاه  
 سوی شهر توران کین  
 چو فرود آید بلند آفتاب  
 برانی که این چاره چاکریت

بردی و کردی نیوی  
 سپه را بنام بر آید  
 نهادن ز دست کس نه  
 بسی گشته بود و بسی  
 پیران سران که برین  
 بستیم همی گشته در پیش  
 کشتی پی و نوح من  
 پوشید جانیک باشد  
 دلش بر فرورد فرستد  
 وزان کشتگان کرد  
 بد اندیش از تنگی  
 برآمد هن که لشکر کشید  
 سحاب و بخوردن نبرد  
 به پیران بان تو بر شو  
 باید کنون خوشتر کرد  
 دل لشکر ترک شد  
 همانا باشد فرادان  
 همه ز که چینه بدی  
 گامی نامور که هر  
 شکست آماند به  
 به آید ز مولیدن  
 شده سخن پیش  
 مر سخنان بیکار چند  
 همه مانده بر جای  
 زبانی بر بکین  
 از آن که آید در  
 سپه دار پیران تو  
 خواب و ز خوردن  
 بدو گامی داد از  
 ز گردن کردن کس  
 سپاهی شود و غذایش  
 سپرد و همیشه ز  
 با بر سپه که  
 گزیدین تیغ حکم  
 بد اندیش لشکر  
 گنم این حصار تو  
 بر این چاره تو

کسی که زنده هست چنان  
 وزان نیز ایرتیا  
 همه شب همی خسته  
 چو بپست کوه در زبان  
 چو با بدم زنده با  
 ز کوه ز چون گهی  
 بنودی مراد پنج  
 سران بریده سرتن  
 بدین خود سواری  
 کرد و رفتن پیران  
 همه دیده پر خون  
 سپاه سا چسبیری  
 بشد کیو با خستگان  
 طلای ز که اندر  
 ز درگاه پیران  
 سواران ایران  
 بشد پیش پیران  
 چه سازیم دین  
 یکی ز کما هست  
 چنین گفت پیران  
 بو لیم بان سپاه  
 همه خسته رفتند  
 چنان که رفتن  
 کنون اضمح  
 چنین داد پاسخ  
 بنهاک فرمود  
 چو نمی ز تیره  
 که ایشان بگو  
 که ایرانیان  
 اگر دست یابی  
 چو خورشید بنده  
 چو پیشند جوشن  
 خورشان جوشان  
 کنون همی گشته  
 فرود آمدت من  
 بیوفی پیران

پیرانشان شاه پیران  
 پدر بر سپه سوکار  
 چو سکانه به خوار  
 زمین آرزو بکشت  
 بنجا که آید بکنده  
 شتره که در خون  
 علم گشته در دوزخ  
 بنده سوی کوه  
 در پیش از این  
 کرد و رفتن پیران  
 زینچ مردان کشته  
 با سایش جامه  
 ز جان کشته  
 بران برایشان  
 چنان شد که بر  
 و یا خسته از جنگ  
 که کس نیست  
 که کنون دشمن  
 از ایشان نه  
 شود دست پایش  
 پانید کردن  
 غرور یوان پویان  
 نمودن بمابست  
 فنونها و نیرنگها  
 که پسر درون  
 سجنان همان  
 طلای بدیش  
 همه بسته بر  
 گرفتند که  
 درفش همه  
 جهان که از  
 بر آمد دم  
 میان سپه  
 پریشان از  
 دو دست بنده  
 گزاندیش پیکار

برفتند با شادمانی  
 همه دشت پر گشته  
 ابر گشته پیش  
 همه متران جامه  
 از آن روز تازی  
 خردشش مخانی  
 که تاسن کمر  
 بر آید لشکر  
 که رستم زال  
 همه شب همی  
 بدینسان همی  
 چنین گفت طوس  
 که من چکانم  
 سبک خستگان  
 ز جوش بجهان  
 چو آتش سپهر  
 نزد کوه سپهر  
 بشادی بر آمدند  
 سواران لشکر  
 ببا پیش دشمن  
 بود رسم  
 وز پیش پیران  
 سپاهی بر  
 غولیم تا نزد  
 چو که در ز را  
 چنان کن که  
 بدو گفت کشای  
 خدش از کوه  
 همدان چنین  
 از این زرم  
 من انیک پس  
 پدید آمد از  
 سواران ایران  
 چنین گفت  
 بنام شد از  
 فرستم نزدیک  
 در کوه بد ز

گشتند و پیش پرده  
 بخون بزرگان  
 گشته بستند  
 همه بر پر آنگه  
 از خشان میان  
 فراوان بیارید  
 بدل خسته ام  
 سلار پرده و  
 سوی باورستد  
 ولی چون کباب  
 پر از غم دل  
 که ای پر خرد  
 پای پس شست  
 و از آسودگان  
 تو کوشی خرد  
 پیاده لشکر  
 همی رفت پیش  
 بفرمان پیران  
 همه تیر گشته  
 ز هوش خرد  
 که آرد با  
 چنین هست  
 شده روی  
 بد رکاب و  
 درفش بیارون  
 که چرخ فلک  
 سپه ای کجا  
 تندیاسح  
 همدان رگبت  
 خرد تیز کن  
 سپاهم ساز  
 خود دیده بان  
 رده بر کشید  
 گز ایران بر  
 خرد خواب آرام  
 جدا گشته از  
 برایشان همی

همه گوه کبیر سپاه جنگ  
فرستاده نزد یک پیرانی  
سپهبد کوه همدانی سید  
بگویم سالار ایرانیان  
خوشید کانی سربداران  
تو چون غم رفتی از کمر  
چنین داد پاسخ سرفرازان  
سپاه بختی چو تو بپوشان  
در نیغان چنان شاهزادان  
حلف تنگ بودند از کمر  
چو بستند شاه کرده است  
هر سو سپاه اندام چو کوه  
گهی کرد ایرانیان ز خویش  
بد و کنت پیران بر بست  
همه لشکر آید ز چهار ما  
رسیدن سگالش کوه در  
نه چینه نه خرکه نه بار و نه  
سان شخون کی از دست  
ز گور ز بشیند طوس از دست  
چو بگذشت یک پاس از راه  
ز یک سوی لشکر پیران  
سوی سپهبد پیران  
چو بشیند جوان خوش  
چنین گفت کاید پلان  
چنین زرم هرگز که در سپاه  
ز هر سو پیران بگریزد  
گرفتند شان کبیر از دست  
ز جوشن گفتی سار از دست  
چنین گفت لشکر با یک  
گر کرده کار سپهر بلند  
بر آمد و کرد و خاکسوزی  
بر بخت از جایتان بخت  
بشیرم شب با و درگاه  
ز شیده ش از پیران کستر  
در رخ آن در و گاه شاهان  
چنین گفت شیده ش  
برفتند گردان با و ای

درفش از بس پشت کوفته  
سوخید چون کنت همدانی  
از کرد سپه شزمین با  
چه داری سپاه شکر کاذب  
خداوند پیلان کوبان  
پراز داور می از کینه  
که من بر دروغ تو درم فرو  
میان بندهگان نام آورده  
که بودی ز روشی می شک  
از این بر همدان کشید  
نمانم تو دران بر و بوم دست  
بر آن کوه دهن کوه کرد  
که تن را در خودی پرور  
گر دست کس زرم با و  
از پیش بخونید پیکار ما  
سرسرکشان خیره شدند  
چنین چند باشد سپه کس  
سازیم تا چون بودی بخت  
دلش بود پرورد و کین  
بستند مردم ز کشار لب  
و کرم سوی شیدوش خرد  
چو آتش قلب سپه بر ز  
نشست از بر تازی سپه  
شمار از کین چو مایه شود  
که شد دشمن خسته فیر و  
کنون که ز بر که کشید  
سواران ایران چو شیران  
ز تازی بدیناس قاراند  
که اکنون بیچارگی است  
راندن جان ازین کفر  
خروشدن کنت دهنندی  
که تا بر تن بدگش بدسد  
اگر پای اری می زرم  
بسی با و کرد بر پیش کرم  
که گیرند از کون که مان  
ز خون بود هر جای بر

چنان کن چون بد کن  
پس بد شب تیره هنگام  
همه بان چنین گفت که  
گوه همدان که دادش  
کنون همدان بد پیش  
که زان لشکر ساند  
کی کین آهنگی اندر جان  
بس کند ویرا میندختی  
بر این ساز و چندین سپاه  
کنون گهی شد شاه جهان  
کنون گدی کار مردن  
برایشان چو راه حلف کش  
چنین گفت همدان هرگز  
برایشان کون می شمشیر  
بر آسایدین کسوز دوری  
چنین گفت با طوس کوز  
کنون چون شود دروغی  
اگر یک یک تن کشتن

شخون دن ایرانیان بر ترکان

درفش محبته بستم  
چو دریای خون شد  
پس بد ز لشکر بسی کشید  
هر یک از ایشان سپه است  
کنون نیره و کوز با بد  
رانی نباید که یابند  
چنان آتش از خست  
بشکر چنین گفت همدان  
و سپه دار کوز بر و پیر  
و کرد بیچک عقاب از  
نزدیک پس ای سپاه  
چو بشیند طوس شام  
سه جنگ در دوار راه  
که باری یکی تن از ایران  
تنتن ز بستانت  
چون کلاه می گفت  
رسیدند اندر قهای سر

پس بد از سپنج کتی  
همی اند لشکر کبر در آب  
جنب و همدان زانی سپاه  
برین بودن کون و پیر  
که تا تو تسی زرم جوی  
بدام اندانی می پیکان  
ز هر سپه و شسایان  
جانی ز خویش بر دختی  
بر مرد سکی بگری فروغ  
پس بد زمان از زمان  
نه گاه فرست در زمین  
سپهبد سوی چاره جنگ  
که مارانی کوه با بد سپه  
نه شکام پیکار و آتش  
نگو بند از این پس ز قهری  
که مار کون جنگ سگ  
پس بد ایان چادر لا جورد  
و کرات کرد نشان

سپهبد از سپنج کتی

بسی سپه داند ز کرد  
خروشی بر آمد بلند  
بسی پیش از زرم بر کشید  
با و در که خنق اندر بست  
همه چشم دشمن تیر از  
از ایشان که در دور کش  
که گشتی هو اگر ز بار زمین  
از این متران نکند  
سراز خون تاج بر  
ویا نه بد ریای آب اند  
ز تنگی چشم اندر  
بد و گفت کاسی بدر که  
بمانده میان چنان ز  
بدی یار اندر این ز  
شود شهر ایران کون  
که شد کار سالار لشکر  
همه بر کشیدند ز

تو آید بوی ساخته  
چو خورشید ز آسما  
که تا من بستم کی  
پس بد تبر و یک ایران  
ز کوه در زبان آن کجا  
بکین کرانمای جنگی  
ز کشتار یاده نداری  
ز مهر تو اندا و توران  
گهی جادوی ساز می  
بر زگان لشکر شد  
چو بشیند پیران هر سو  
بد نیکنه نکمشته تو  
یکی کار سازم که ایرانیان  
چو راه حلف تنگ شد  
توران نیار کند ز کس  
سه روز از بود خوردی  
باید کردین سواران  
چنین است فرجام آرد  
همی بود تا شب نمود  
بر است طوس از می  
خود و کیو و رام و چند  
درفش سپهبد بدو  
فروخت از دیده خو  
باید که گیرند از  
پلا تیغ و کوه با  
بر آمد خروشدن  
شب تار و شمشیر  
چو پیش من است  
چنین گفت با کیو  
یکی مکر و دهر سه  
چنین گفت همدان  
با چند گردان اندک  
فراوان ز رستم  
نه آید بر پیکار  
همی آمد از کوبان  
همی دانه دشت  
چو دشت کاد و ز

گهی روی نامون  
غی شد بد تیر و  
چه دار در بر این  
سری ز کینه دلی  
بر آن ز کوه بر  
شمار سرازتن  
بدهت نیام بخت  
دزا و اندازد جهان  
بفرجام کارت  
چو دستان چون  
فرستاد و گرفت  
بستند کین  
نه بند از ان  
کسی رنگ خا  
بایران نمایم  
بیکو کشاده  
ز بالا شدن  
یکی خاک یا  
فرو رفت هر  
بخواند آنچه  
نهادند بر یال  
دل زرم جوان  
کی باکت ز  
باید که خواند  
پس نامی چینی  
هر سو رفتند  
ستاره نه پیلان  
باید که حسته  
گوشد جان  
چو بر خیزد از جای  
که نه جای  
گر دویم چندین  
که او داد در جنگ  
که خیره بکام  
بشکر گوی ویر  
هو آقیر کون  
همی بر خروشد



سکبده غنائی که از شکر  
 سپه باز خواندند گردان  
 زگر و تخشان چشم بدو با  
 میدم بدویت هر چند  
 بسخی ارمی لا بها اندو  
 سخن هر چه رفت لشکر  
 طلا پی بردن انداز هر دو  
 چرا سوده کردند گردان  
 وز پس سواد بجنس و جز  
 در کج کور در کشواکان  
 از ایشان جان ز چاک گنج  
 بنزد تهن بر بستند باز  
 فرستاده ایم از پسر شیدا  
 بگفت این بر رخسارشان  
 برستم چنین گفت کایس فرزند  
 دل چرخ در نوک شیب

بشدی دوست زار نیست  
 کشید لشکر سوی کوه  
 نبر جامه نیز زم اسور باد  
 پس ای پانید لشکر چو دود  
 که ای سر سوار شده بگری  
 بگویم پسر ز شاه جهان  
 بدشت دلیران پر خاشاک  
 ستوده سوزان مردان  
 که پیرای شد ز زم هر روز  
 تنی شد ز گردان از او کان  
 بلند اثر طوس کشته بگون  
 بر پستان شیران سوزان  
 کند شاه ایران تر از نه ستار  
 بر خسته و آمدیل چیره دست  
 برستم که این دولت دیر با  
 سپهر زمین زمان پرست

همی کبود رانم چون شتر  
 گردان چنین گفت سادگم  
 بریزد آن کیزه خرم سخت  
 یکی نامه باید که زبیشه کینم  
 پیاری باید که سیلیق  
 بخوبی خوشنودی شیرا  
 چو هوان سید اندر گدا  
 یکی رزم سازم که خوشین  
 چو بشینه کینم و نامور  
 همه پیش آن پهلوان زمین  
 اکنون خیر و خوش شمشیرم  
 زمین بوس کده ساکتید  
 همی سر کرد بسوی نینت  
 بکنده آن مغز و سپید

بود خنده او از پشیمان  
 که از گرش همتانم گدا  
 که چشم بدان و عیار دوست  
 بگویم و از کارش اگر گنم  
 ز شتران یکی نامه بکنم  
 پانچم کسیر بر زود کار  
 رکشته نذبح بر پشت  
 ندید هست هر چه چنین زنگار  
 فرستادن کچین و رستم بر بسیاری طوس پرایان  
 دلش کشت یکبار ز بر زبر  
 سر نهند که در نه صد فرین  
 دلیرا یا پور و تان سام  
 بد انسان که او را سزا دادید  
 دلم شد ز کار آن پسر  
 زمانه مهر تو دار و امید

یکی رزم کرد تا چاکل در  
 دلیری چنین که شادایم  
 پانچم بدیت تا جان  
 با نگاه نامه نوشتند  
 میروزی کام کردیم باز  
 پس آن کجیکه سسرودند  
 میران چنین گفت کام روز  
 بکشند در خستند هر کوی  
 سپید بکوه هماون کیند  
 ستاره برایشان بنالید  
 نبرموده رستم سلین  
 برستم بکشند کای پهلوان  
 چنین گفت رستم که شینت  
 سر زان را رخ بان بر کشا  
 توی پرورهند و نایج  
 زمین کرد رخس ترا چاکلرا

چو شد شد از کوه قتی فرود  
 از کند در آن چو شینت  
 شمار برون و دوزین میان  
 فرستاده نامه بردار کرد  
 بدیدار کینس راه دنیا  
 ز پیکار سپاه دم بر ز  
 نه بر آرد کشت گاه نبرد  
 همی هر یکی زود کرد گون  
 از لشکر بی کرد شد ناید  
 بیایر کلین بنالید همی  
 خرابه بدر گاه با کین  
 جهانت بکام دولت شادا  
 که جام فدای شده و گنج  
 ز پیکار لشکر همی کرد یاد  
 فرود از کوه جدا کین  
 زمان بر تو چون مهران



برین تو خورشید بر این  
کنون کیو که در دهن  
هر کس که از ایشان  
شب تیر یکین نام بر  
باید سپاه و سپهت  
بر و اول شاد روی  
بجز تو که دانه کشا  
سپاسخ چنین گفت  
بیران کپن من که  
همان تشکیک ما در  
انان کشکان شاه  
پیشینا بخیر و آوا  
جهان کج و کجور  
چه شاه ایران بر  
بسیای آرمای خود  
تو تنه من با سپه  
فریزر گفت برکش  
من انیک بگردان  
یکی آرزو دارم  
که هست تو پشت  
سیاوش در برابر  
بدو گفت رستم که  
نخواهم چو فرزند  
همان بهتر مندی  
کجنان کج و در  
بر آن کار دست  
تو دانی که ما را  
بما در چنین گفت  
که چندان بر مکان  
فریزر باشد سپه  
چو منی بر این  
که با رستم روی  
از پایی بگو  
که مراد برای  
از ایران و دهر  
جهان که کشار  
از پیش چنین گفت

زگر ز تو نه امید  
فراوان از نیز  
بگو بهماون  
بسی خون ل  
که در کشور  
نشاید که رفت  
خوار تو کس  
که بی تو بسا  
با رام گیر  
کزیدن در  
رخ بدسکالان  
برخ بر نهاد  
سر سردان  
چنین گفت  
مگر تا خوبی  
که با من کاب  
سپاه اند  
سپایم خرم  
نیارم کس  
ز تو بر فراز  
زیک تخم  
بر آرم من  
که هست نیکوتر  
نه چشم کسی  
کسی که شناسد  
رستم چنین  
مرا این گفته  
که امی جهان  
توران بد  
چو رستم بود  
که جنت تو  
و که نه مرا  
که کم با  
تو تر ز من  
چه با دوه  
گفت من  
گمای پر

ز پر و ز سپکان  
همه دل از خون  
همه سر نهاد  
گفتم سه روز  
سرت بشیر  
برایان چو  
نداری تو  
که با من  
سپان تاریکی  
چنین رنج  
شوم تا سپه  
بدو گفت  
ز دنیا رو  
تو با گردان  
که در آن  
سر از اسر  
بناید که  
چرا کین

بروز بلا کرد  
گریزان ز گردان  
سوی کرد کار  
گوش زیدان  
تن پاک دو  
ترا کرد با  
سر سر کشان  
ندارد چو  
چه جادو  
که روزی  
بندم بر  
نه او زک  
کلاه و کان  
ولیران  
ز لشکر  
سبادا که  
گر نزد  
پس را ز  
بزی که رفت  
سپهر پسر  
زنی که سیاه  
یل سلین  
رسیده به  
یکی از  
باشد بخرد  
هر کس که  
جویم با  
به نیک  
بایران  
چنین امی  
ز ضرر  
چو خواهد  
اگر شتوی  
فریزر  
بدستوری  
شاه با  
شاه با  
بایران

تا تو بر نهادی  
فراوان کور  
که ایدر پاید  
کنون چون  
زمن هر چه  
بنود چنین  
برز میگه  
شینه است  
بزرگان  
تو شاه  
ز کور  
فلک  
چاورد  
پسیر  
فریزر  
سپه را  
گوش  
فریزر  
مگر با  
بدان  
سند  
یکی حاجی  
فریزر  
کجا  
چو  
برفتند  
ز تو  
فرستاد  
باشد بخرد  
نهانی  
دزد  
جوان  
بگو  
چو  
بمیز  
ولیک

برایان کرد  
شده خاک  
بیروی  
دل  
ز نسبت  
که تو  
مگرد  
کلاه  
شب  
سپان  
مگر  
سرت  
سر  
مجوی  
که او  
بدشت  
فریزر  
خداوند  
سزا  
که با  
براین  
کران  
چون  
بند  
ازان  
که با  
تو  
جهان  
بود  
چنان  
پس  
چنین  
بوی  
بر  
بجی  
ز  
گر

چه فرماید اکنون شه نامور  
نیاسخدا و سپهسالار  
وزش فرزند اماندگشت  
چو این کرده شد رستم پهلوان  
برآمد خردشیدن گزافی  
بش و افنداج ز تیاران  
بر شمع رخشان کن تخت  
که ایرانیان را هم ایدر باد  
بزمیر گل اندر همی خوریم  
که کن رستم چو بادوان  
پاورد پیران از آن سپاه  
چنین گفت هو بان پیران  
سه تن ده شش خوار پای  
یکی کوه درند خارا و خشک  
چو چنگبان پیش آید بکن  
که خاریاسک خارا خور  
بشکر که آمد سپهسالار  
سپهسالار پیش بران  
و زایدون کجا و آسمان  
بر این نهادند کسیر  
میران فرستاد آمد شاه  
یکی هم آمد از انندی  
سر سرسندان کاموش  
چو خوشتر جنگیکه تیغ او  
چنین گفت پیران تو زبان  
سه اندر و از رنج کین سخن  
بگفتند کانی مور پهلوان  
ز سقلاب چون کند شیر  
شمیران شکی سرسندان  
هو بان چنین گفت پیران  
از این آمدن نیایند گشت  
بنیم سرسندان کاموش  
گیر که بستند از ایران  
بدرم و هم خاک ایشان  
و که بهره بر سوسو کابلستان  
بروم ایران شام سوسو  
بشکر چنین گفت هو بان

بفرمان اوست باید که  
که تا که در راه اراخت شاد  
ز کینم درستم از اوست  
سوی شست شد دلاور  
سختن آورد لشکر ز جانی  
بجواب اندام که زخم کون  
سیا و شش آن سخن بود  
که پیروز کردی تو در کار  
بنایم کین اده تا کی خوریم  
پایه بر زمان از زمان  
شد از که و خورشید تابان  
همی جست باید چو جانی  
برفتند سپاه از ایران  
همی خار بونید جهان جنگ  
بزدی چه بایت کون  
چو روزی سسکه خورند  
پراز خون آن رخ شده  
جز از که زوشمشیر و زان  
بشمیر بر آسار دمان  
که سالار نیک اشتر خور  
که آمد هر جا فراوان سپاه  
که روی شاکر و ازیاس  
بر آرد ز کوز رفته کس  
سناک اندر آرد سیر جوی  
که ای سرسندان کرد  
بر آسود و از لشکر است  
همیشه بزنی شاد و شاد  
چو سپور دکانی سپهر  
پراکنده بر نیزه تیغ زبر  
بذیره شوم پیش آن کین  
خداوند تا چند و سپاسی  
برابر کنم شکل و طوس  
کنم پای کردن بندگران  
بگیرم از این بوم و در پوی  
بکابل کشم خاک بستان  
که نه دست باد از ایشان  
که اندیشه اندلن باید شد

بر آن ام شدادر شهر  
خواهند موبد بران کیش  
همان پایه و جاه نفر بخش  
فریزر شیش بالشکری  
پرا ندیشه جان جهاندار  
دیدن طوس سیاوش را بنجواب و شرد  
فیروزی از او یافتن  
ز خواب اندر آمد شاد  
بفرمود تا درو میدندی  
از او از کردن باران تر  
نه لشکر پشت سکا از در  
چو شیران از اراچون  
همان بر آن جنگ بیان  
چو جست باید همی کازار  
سوی منیر رفتند از اراچون  
بگودرز گفت این سخن  
ببجیر شمشیر با بر کیش  
ببخش جهان آفرین شرم

بر فروخت رخ چون کون  
ببستند خلی با این کیش  
یکی خلعت و تیغ نو بخش  
فرزوان چو بر آسمان اثری  
و در شک میراند با ابرام  
ز خواب اندر آمد شاد  
بفرمود تا درو میدندی  
از او از کردن باران تر  
نه لشکر پشت سکا از در  
چو شیران از اراچون  
همان بر آن جنگ بیان  
چو جست باید همی کازار  
سوی منیر رفتند از اراچون  
بگودرز گفت این سخن  
ببجیر شمشیر با بر کیش  
ببخش جهان آفرین شرم  
فرستادن افراسیاب خاقان از بسیاری پیران  
مقتضی نور در د بصد زده  
ز مرز سپنجاب مرز  
کشانی چو کاموش شمشیر  
بدین مرده شاه پرو جان  
بایران و توران و خشک  
ببیدار شالان لت شاد  
چو غر جبه سکا از اراچون  
تو اکنون سر فراز در شاد  
که ایشان ز راه در آند  
شوم تا بنیم که چند چاند  
چو با ایم اید مندم میان  
ز رستم نزدیک افراسیاب  
ببهره نام از این پس  
سوم بهره بر سوسو ایران  
کنم تا کنون کار را بسج  
و در روز نیمه رخ بر تن

میان است رستم در کار  
فرنگی را با سوسو مرز  
سه روز اندر آن کار شده  
چو خورشید زنده نمود  
و در منزل همی سگور رستم  
چنان دید و شرد نشن  
لبان ز خنده زبان کون  
ز کوز زبان بی کلین  
بگودرز گفت همچو آن  
ببستند کردن ایران  
و در لشکر بروی اندر آرد  
بدو گفت پیران که شدی  
بهدشت چون می نایم  
کشاده نباید که در دیده  
بباشیم تا دشمن از آن  
کشادند کردن هر سر  
همه کرد بر کرد مالشکرت  
اگر خرنیک یاری  
هان یک خوشتر بنام بند  
چو خورشید بنزد خرنیک  
سپاسیکه در یای من بگردد  
بیلا چو سسور و بدیدار  
سخت اندر ز خاقان  
همه کارهای شکر آرد  
بیاید کنون از تیار شست  
ز لشکر بر پهلوان بشیر  
ز کثیر قاپش ریای شد  
چغانی چو طوس لشکر  
دل جان بران پرا غنده  
نارند سرگم ز افراسیاب  
که منسیر پیش خاقان  
اگر خود نازند پایاب جنگ  
ز لشکر همی کس که آید  
یکی بهره نایشان فستق  
زن کوهک خورده پیر  
بگفت این دل ز کینه  
باید که ایشان بشی بدگفت

بر این بنیاد فراوان  
بگردد دستند عهد  
بروز چهارم بر آید  
بسان تنی با دل پر زهر  
نیاسود روز و شبان اندک  
که ز خنده شمع بر آید  
سوسو طوس که چو خرنیک  
که آید یکی کتاست  
یکی خواب دیدم بر دشمن  
بر افر خستند اشک  
ز کردان نشد پیش بکیمی  
نزد و ز شتابت و کاک  
سر نامداران کون نام  
دور و پین پیش از روم  
شود تنگ ز شمار خوار  
بجواب بخوردن نهادند  
خور بار کشان همه خاد  
برایشان مرا کامکاری  
از این زمین بر اس کند  
بدرید پیران مشک  
کنند چون سپان برند  
جانگیر نازان و تیغ  
که تا جش سپهرت شوم  
چو خشم آرد و با دور  
بایران تمام بر بوم  
بزرده سپاه سوسو  
در قش سپاهت سپان  
کسار کمانی که کوه سوز  
تو کشی که او مرده بد زنده  
که با کین تختند با جا  
همان پیش تختش بوم  
برایشان کیم روز نگار  
سر نشان برم بشیر  
برایر ایشان بکنم روز رخ  
تمام که ماند تنی با رون  
همی بر قش پرست کن  
گزیان بر آند از این کسک

کنون کوه و دشت در  
 ز سپای سپید از پرنیا  
 بسیار نزدیک فاقان  
 بدو گفت سنج که با  
 چنین او با خیمه پهلوان  
 گزایر اینان آنچه سپید  
 سپید طلوس است هر دو  
 بهامون نیانید همگام  
 سپاهت خیمه چون خیمه  
 که امروزه کاران افشان  
 اگر شان پیکار آید  
 که رستم آید بر این  
 که اندیشه بدین دگر است  
 اندر و جان آفرین است  
 پیکر و گز که سخت جنگ  
 بر پیر از اندیشه با کار  
 همه تیغها خنک را بر کیم  
 سپید که در زیر تیغ بود  
 سوی جگر گشت گیتی کرد  
 رخس گشت از اندر بر  
 نیره سپهر اشتهم لشکری  
 ز نادی هر کاشکی  
 درفش سپید ایران گشت  
 از این گفته شد پهلوان  
 همان پرن که گوی و نام  
 که ای پهلوان جانان  
 پیش اندرون گریه کرد  
 چون گشای تو آید سپای  
 ترا پیش تختش بر من  
 سخن هر چه دیدی بشان  
 چونم که روی زمین گشت  
 دگر باره بشکر ز کوه بلند  
 فدای روی سپان کرد  
 خودش بشادی تو ایران  
 هر جای کرده یکی  
 سپید را پشون کیو گفت  
 بشد پرن کیو تا تیغ کوه

سراسر شود پر درفش سپا  
 درفش بهر پرده اندر  
 پیاده بوسیدند نمی  
 نشستم چنین شاد و خوش  
 که پیدار دلش از شکر  
 نه مرد و کلاه است  
 بهامون ترسید پیکار  
 نذارند در شنگ غار  
 بهشت کشتی بکن و  
 برای دندار زمی پیش  
 چنان دان که بد روزگار  
 و گرنه بد آید با این سپاه  
 ترا کرد کار جهان ایست  
 که آید بسد خواه با این  
 کن دل از اندیشه بر  
 ز ما بر نگردد بد روزگار  
 بکنک اندر کیم در شکر  
 بر آمد برفت از میان کرد  
 سراسر سپان شب لا  
 چنان شد کجاست که در  
 شده با سپرد هر کس  
 نفس سپید از بر  
 که کن چپ لشکر و  
 فرو ریخت از دیدگان  
 سواران جنگی خود کام  
 ز در و ز تیار از آتش  
 یکی ماه سپید ز و ز  
 بد انسان که گشت پاک  
 سرت بر فرازم سپاه  
 سبکباش از هر کسی  
 بدین دیده که دیده کجاست  
 که ایشان نزدیک آید  
 همی از لشکر بهشت  
 با بر اندازان ز  
 چه موی که در بر  
 که بریزد شمای از  
 بر آه از آنوه و

چو پیران نزدیک ایشان  
 فرو ماند و از کارش  
 چو خاقان پیش بر  
 سپید ز پیش گزایر  
 درود جهان است  
 بی اندازد پیکار  
 ز رکان چو کور ز  
 بدو گفت خاقان که نزدیک  
 ستودن نیایم بجز  
 جان آفرین را  
 چو رستم باید بر  
 نه بستند بر آدا  
 که کار خدائی نه کار  
 بسنیم تا چسبیت آقا  
 چو خورشید تابان  
 شد از خاک خورشیدان  
 چنین گفت گرسش  
 کین سیاهش همه گشتند  
 چنین گفت دیده بان  
 بدو دیده بان گفت  
 بنالید و گفت  
 بسدد و کردن رخ  
 که از راه ایران کی  
 درفش و کراژد اسکر  
 بهشت چندان هر کرد

در دشت پر شمشیر  
 بسی دل از اندیشه  
 با ناز بر ویال  
 که در دین کین که  
 که کردی بر پیش  
 نه دیدن از آن  
 چو کوی و چو رام  
 بیاش و سپا و  
 رای زون طلوس کور  
 و دیدن دیده بان  
 کجوبند سرمان  
 بسی تخم نیکی  
 سر آید بد بیاهمه  
 شود بدان از بد  
 آشنای نبسته نشاید  
 برهنه شود پیکان  
 ز بالا ای سوی  
 ز بس بل بر پشت  
 مرا بسز کین  
 ز من سخت پند  
 که ایرد پناور  
 پنجم می خنک  
 این پس مر خشت  
 بسوسم هر کان  
 بر آید که او  
 پدید آمد شیر  
 که پیش نیان  
 مکالمه کور ز  
 برم گئی سوی  
 کجوه بهمان  
 بگفت آن کجا  
 زغان رود  
 که ز ایران  
 بر و تا سرتیغ  
 همی سکر از آن  
 برم گئی سوی ایران  
 کجوه بهمان سنند  
 بگفت آن کجا رفته  
 زغان رود و  
 که ز ایران  
 بر و تا سرتیغ کوه  
 همی سکر از آن

جان پر سر پرده  
 که با بهشت  
 بر سپید بسیار  
 که هست خنک  
 بخت تو شاد  
 چو بی نام  
 بخت سر  
 کیا مرد با کام  
 چو بر کسب  
 اگر ستند  
 تو ایران سپه  
 بدو گفت کی  
 و دیگر بخت  
 تا شد ز زوان  
 و گز بخشش  
 یکی کند ساز  
 از ایران سپاه  
 بزاری فر  
 خود دیده  
 از کتی ترا  
 از این ندکانی  
 که کن ایران  
 از آن سوتاب  
 شوم پر کیم  
 نهادن زین  
 فراوان درفش  
 بدو گفت کور  
 و ز پیش چو  
 زهرن اکنون  
 بدو دیده بان  
 چنین گفت با  
 چنان شدند  
 چو بشنید  
 با ندرنگ  
 کنون کور  
 همی بر که  
 سپاه بسوی

زده سرخ زور  
 سپهر برینت  
 بر جانش  
 نشسته بر این  
 روانم همی  
 گزیران کجوه  
 سپه را نیند  
 بی روزنا  
 اول و پس  
 شدم از رکان  
 و گزنده از  
 چه بودت که  
 خدا و همیشه  
 اگر شب شود  
 چنانست کای  
 چنان چین در  
 در خشان شود  
 که شد کار  
 که خرفاک  
 پر کند بر  
 سید شد  
 که اندکی  
 و زینش  
 چو کیم  
 نهادن زین  
 فراوان درفش  
 بدو گفت کور  
 و ز پیش چو  
 زهرن اکنون  
 بدو دیده بان  
 چنین گفت با  
 چنان شدند  
 چو بشنید  
 با ندرنگ  
 کنون کور  
 همی بر که  
 سپاه بسوی

به گفت چند استیلا  
 پس چو بشنید که سازد  
 بسی کشته اندر سینه  
 اگر کشته اند در کار  
 چو شد روی کتی کرد  
 چنین گفت کای پهلوان  
 چو بر بندگان که در روز  
 ز ترکان براید همه کام  
 پس شب پاد جهان چون  
 پیر این چنین گفت که  
 بنیم که ایرانیان چو  
 فرو شدند آند پر مهر  
 نبرین تمام و جناح  
 سپاهی بر رفت آند  
 سنان در خشان خوشای  
 ز آورده که تا سیرت  
 چو از دور خاقان من  
 سپهر سپید پوشد  
 به گفت پیران که اندک  
 جان سده و مانند این  
 بر زمین خنجر بزندان  
 تا نیم کارم که نه  
 بسازید و بکاره جنگ  
 ز کوه که خود سپهر  
 یک شب کشته اند  
 برانسان که از ایرانیان  
 سختند در جای بر خاند  
 خردش بلند آمد زنده  
 بسپید کوه ز از جای  
 پاید چو نزدیک ایشان  
 گرفتند هر یک در کنار  
 از ایشان تر اندوه بسیار  
 به و گفت بنگر که سخت  
 سپاهت چندان از ایشان  
 بماند هست یک جان  
 شب تیره تا سپید و  
 فریز گفت ای کرمانی

که روی زمین شد کمر  
 دلش کشت پرورد و بر  
 نیامد برویم از ایشان  
 سپهر بود چون بود  
 نه نامید سپید بهرام  
 از ایران سپاه اند  
 خد و نکتی کشاید  
 برایه بخورشید بر نام  
 همه شاد گشتند و شاد  
 سازیم روزی بایک  
 بدین ز مکه اندرون که  
 همان که کوس پس کرد  
 نبرین رای جو سهامی  
 که ایشان هم آند و  
 شده روی نامون لشکر  
 از ایران سپه بدر  
 خروش سواران ایران  
 بر او سب از روزگار  
 کمر نیا و اندر این  
 بیاشیم و اسوه کرد  
 همی رزم جویند بگن  
 سواران با شتاب  
 برایشان در کوه تکیه  
 ز شاه کنار یک نه  
 که ایشان بر آید از  
 نه پند از این پس  
 همه شب همی لشکر  
 بود در کای پهلوان  
 پاورد و پند ببالای  
 درفش سپهر فرزند  
 بسیار کوه ز خون  
 سر سخت دشمن کون  
 همی هر زمان بر سر  
 که ز ایشان من کشته  
 که بر خنجر بر نه  
 پاید بخوبی بره بر  
 سخن نغمه مواد

درفش سنان از خود  
 سران سپهر را بگر  
 کنون چاره کار  
 نگونید بی نام کردی  
 سران برج پای بر  
 بدیم کی سپهر بر  
 چو یاد کنون کوه  
 از آن بدین کشته  
 چو خورشید بر خنجر  
 یکی تا سر آند که  
 چنین گفت پیران  
 ز سیلان نهادند  
 ز نهر سیلیان پر  
 زمین شد بگرد  
 چو از دور طوس  
 چو کاموس نشود  
 پند آمد گفت این  
 اتان که بر خیره  
 پیران چنین گفت  
 سپهر که زین سپهر  
 و کرمه روز در  
 چنین گفت کاموس  
 باریان کنایه  
 باریان نام بر  
 چو با سپید  
 به و گفت خاقان

نشست از باره رهنمای  
 که او بود از ایران  
 فریز گفت ای سپه  
 سپاس از خداوند  
 از خنجر بود و پنه  
 همه لشکر طوس این  
 کنون نگویی که  
 کنون من کجا گیر  
 باشد گفت اندر

خود از کرد بر آسمان  
 بسی رود تیار لشکر  
 اگر چه سیلج و سپاه  
 بگرد ری خاک بیاید  
 بد زید تا ف شعر  
 میان نشان یکی  
 کوی بشتا هم که  
 همه شده دادند  
 شب تا زنده شاد  
 ابابین سواران  
 خردمند شاهست  
 سر سوز پای خنجر  
 همه پاک طوق با  
 زمین رنگ آتش  
 سپه آنچه بود شش  
 چو بود و چون شمشیر  
 سواران مرد فکن  
 همه را می شن کند  
 که کنون چه سازیم  
 سر آمد کنون و  
 بگوشند شب بر  
 بدین بولش اندر  
 تا نیم سخت و  
 نه کاخ و نه ایوان  
 سپه جلد باید که  
 بگیتی چون لشکر

رسیدن سسر پرز کوه  
 بر تخت برسان آتش  
 نسنیده خویش سال  
 همیشه بکنگ اندرون  
 که دیدم ترانده  
 سپاه و دشمن تر  
 چو کا سفید هست  
 ز غما کرد در شست  
 کجا ز غما این  
 بناید شدن پیش

اگر شیری نیست اندر  
 چنین گفت که گود  
 بسازیم و شب  
 بدین نام شد پهلوان  
 پاید دمان بدین  
 سپهر بخندید با  
 فریزی زردان کوس  
 طلایه فرستاد بر  
 یکی را بکن کرد  
 بر آساید از  
 بران اندام و  
 ز بر عد نشاند  
 هوشد نسب  
 بر رفتن شان  
 بستند گردان  
 نظاره بکوه  
 سپهر پیران  
 ندیدم سواران  
 به و گفت پیران  
 تا زید شکر  
 شب تیره آسود  
 بدینا مردم  
 بدوم یکساره  
 بید روز خنجر  
 یکی پیشه منی  
 همه نامداران  
 چو خورشید  
 سپاه آدر راه  
 سوسی کرد  
 پاید شد از  
 از کین سپاه  
 از ایشان بسیار  
 فرمش شد  
 زمین ز سلاب  
 فریز گفت  
 به و گفت  
 پاید بر آند

همی از پره شود کوش  
 نه نیم بی خبر غم  
 زمین را ز خون  
 هر نفس که بود  
 دو ان کشته  
 که ای اندران  
 بیاری پاید  
 خروش آند  
 بزگان گردان  
 هم از تا  
 که او بر  
 ز سپاه  
 چو باز  
 هو پر شد  
 سپاه و  
 نه بر آند  
 همه را می  
 بگردی مرد  
 سپهری و  
 نبره سواران  
 برم تا  
 چو حجت  
 کجا م  
 غم دور  
 تو فرود  
 که کاموش  
 سزایر  
 اگر چه  
 همیشه  
 همه لشکر  
 در دنیا  
 که بودند  
 کنونست  
 زویران  
 بیاید  
 که گشاده  
 یکی تا

بمیرفت و کورد را در وقت  
 کز ایران یکی لشکر آمد  
 بدو گفت کاموس خنک  
 کنون چون من هر سرباز  
 بهمانا تنها چون کس نیست  
 تو از لشکر سیستان  
 بدو گفت پیران از شهر  
 بگردان پیش آورد هر کس  
 هر آنکس که هستند از راه  
 بخندید پیران و گردان  
 بگفتند که اندر ایران سپاه  
 چنین گفت پیران چون کرد  
 ابانکه کاموس پس از خبر  
 نه رستم نه از بیستان  
 بشد مغر و جان سرمه زید  
 چو پیران پیش در چرخ  
 از ایران سپاه که سلیمان  
 سپید برایشان زبان کشید  
 بدینچه که در جان نیست  
 درفش سرفراز خاقان  
 بجان شیر کزوم طلاس  
 همه از آن کوه پر لشکر  
 سپید همان بود و لشکر  
 سپه گفت این برتری بود  
 فرمان آمده بود راه  
 بر تقدشادان ساری  
 زرد گاه کاموس بخت  
 زنده بود بر نفس پیران  
 بایران خود پیش آمد  
 سپید سوار می بگفت  
 وزیر می پیران سپید  
 که توران سپه سوی جنگ  
 فرزند با لشکری کردینو  
 برادر خورشید کزای  
 پیاور و پیش پیران  
 کنون لشکری کشی که  
 سپید بالا و بر زمره

براه همادون خرامید گفت  
 از آن روی سوی پادشاه  
 بجایکه بهتر تو باشی  
 چو خاقان دستور چون  
 سخن می که ایرانیان خود  
 دل خویش در جانشان  
 همیشه ز تو دور دست  
 که با کوه یار هست پایش  
 فرستم خبر دیک از سپاه  
 بر آن پاداران خاقان  
 یکی پیش و با درفش  
 که با بید روی اندیشه  
 همی سپیدتن را اندر  
 فریز را خاک خون  
 بر او درم ز دل یکی  
 ز کجی در عوس رستم  
 فریزر کاموس آن  
 ز ما زندان کرد بسیار  
 که این کرده آسایش  
 سپه نامی زرتین آن  
 بر او با فتنه کوه  
 سر نامداران بدام  
 کسی زاندم ز کردان  
 سخن این نشان چگونه  
 تهنتم پاید پیران  
 همه شب می بود بار  
 که او بود مرد و کن  
 کله ترک بود و قبا  
 کز این روی تنگ  
 زمین گشت از رستم  
 با براندازد آوای  
 رده بر کیشند و تنگ  
 پاید پیوست باخوس  
 سپه چون سپه اندازد  
 چو اینگونه نشدند  
 نه پیران همادون  
 بر او باز و تیغ و کز

چو لشکر پدیا سازد  
 سپید بشد پیش خاقان  
 بزرگان رکاه فریب  
 بماتق همنسرای پدید  
 تو ترسانی از دست  
 یکی بار دست من  
 همه هر چه کشی همان  
 از ایرانیان نیست  
 همی پاسی کرده بند  
 بلشکر که آه شده  
 ز کار گمان پادار  
 بهر چند که پادار  
 ساد که اواید رای  
 چنین گفت پیران  
 بدو گفت کلبا دکان  
 پر آنده گشتند از  
 بفرمود تا بر کشید  
 که با بود در جنگ  
 کنون چون تهنتم  
 همان اشیر سیل  
 جز این نیز چندان  
 چو رستم پاید  
 زان پیش کاید تهنتم  
 ز این کوه کس  
 چه داری زنده  
 ز کوه خنک  
 درفش سپید کولین  
 یکی کز چمن سرکاو  
 خورشیدین یه بان  
 چنان کن از کوه  
 بر کوه لشکر پار  
 چو کاموس تنگ  
 چو نزدیک شد  
 که دارند از ایران  
 چو بشیند کولین

بشد دیده بان ز توران  
 که آمد سپاه از ایران  
 سپاهی بگرد و در  
 تو در بسته با کلید  
 خنکین از او من  
 که کن چو بر خیزد  
 سباد اهرم آورد  
 دل جکیان چنین  
 وزیران فرمان  
 بر خستند کردان  
 بر رفت و پادار  
 بر کیو و طوس  
 و کرد چو کاموس  
 شد م دور و پزار  
 چو پاید از طوس  
 سوی نیمه خویش  
 ز کرد سپه کشت  
 برایشان چو آورده  
 نماند پان سپه  
 همان طوق زرتین  
 چو جان ز کوه خنک  
 که این سخن  
 بگویم نام و بشو  
 که رستم این  
 درم بخش و دیار

رزم کاموس با طوس کیو

ز کرد خنک لشکری  
 درفش سپید کولین  
 یکی کز چمن سرکاو  
 خورشیدین یه بان  
 چنان کن از کوه  
 بر کوه لشکر پار  
 چو کاموس تنگ  
 چو نزدیک شد  
 که دارند از ایران  
 چو بشیند کولین  
 ز پولا دو این شده  
 پاید آمد پس کولین  
 سپاه از پس نیره  
 چو بشیند شد شاد  
 که تو قهر می پد  
 درفش محبته  
 بهامون نبودش  
 پر از خنده رخ  
 که با من بر می  
 بر رفت و تیغ

پیران چنین گفت  
 ندانم که خدایت  
 تو داری چه کردی  
 که از کابل زان  
 که شکران اندر  
 بدانی که اندر  
 پیران چنین گفت  
 بایران نمانیم  
 بایران نمانیم  
 چو همادون  
 فریزر کاموس  
 چو رستم با شاد  
 بدو گفت همان  
 که چون من شیندم  
 ز بس کز رستم  
 از پیش چو آگاهی  
 ز کوه همادون  
 سپاه فریزر  
 یکایک بر این  
 همان گفت زرتین  
 بشکر چنین گفت  
 که چون مرغ  
 یکی حمله سازیم  
 بباشیم پیش  
 بشادی ز کردان  
 چو خورشید زنده  
 سپاه آهمن  
 پاید پدیدار  
 وزیر می پیران  
 نهاده مران  
 ز نزدیک کور  
 که کرد تهنتم  
 چو با میسر  
 سپه را بگرد  
 که ایرانیان  
 وزان پس  
 چو نزدیک شد

که بر جنگ بندید  
 چه سازیم دور  
 بر ایندشت با  
 شود روی کتی  
 تمام که با  
 دلیران که  
 که کاموس  
 بر آیم که  
 نه شاه و نه  
 بزرگان شیران  
 سپاه سر  
 دم او بر این  
 چه دارم بد  
 خرابید و آمد  
 میان اندرون  
 که شد روی  
 زمین آمان  
 که پسر دل  
 که این تنگ  
 که اندر جهان  
 که هم با هر  
 همه کار نام  
 شود از این  
 که اویت بر  
 هر و شیدن  
 زامون بر  
 دلش ز رزم  
 ز شمشیر و  
 هو گشت بر  
 سز کرد بمانی  
 سوار می بنزد  
 هم کنون پاید  
 چنان ساقه  
 که از کوه  
 هم آورد و  
 که ای ششم  
 که این اگر

کمان بر کشید ز بزم بر نهان  
 بنیزه در آمد مکر در کرک  
 چنان شد سنان می که بربند  
 پیش سوار آمد ز آمد در دم  
 خروشان با دگر قلب سپاه  
 نقتاد و سب و سبست آید بر  
 بر این گونه تا تیره شد چاه  
 چو کرده تی شد ز خونین  
 پراز کشتکویت مامون از  
 چو بشید کور در کشتکویت  
 پیاده شد ز سبب ستم جهان  
 که هم خویش بودند ز بر بار  
 همی تاج و تخت از تو کرد فرو  
 فرونی تو ای پهلوان مین  
 چو دیدم من این چه بجز ترا  
 که گیتی سرسرفست هنج  
 روان تو ز اندر سپرد  
 بر رفتن چون در گردن جاک  
 بفریاد گفتند کامی پهلوان  
 دل رستم از در ایشان بخت  
 چنین است آقا ز و چون در  
 نهادند پیش تخی فلج  
 فروزان یکی شمع بنه پیش  
 ز کامی سپس لشکر خاقان  
 ز سیلان شکلی سنجید که بر  
 ز ترک و ز جوشن زان پاره  
 سپاس از خداوند سپرد کرد  
 از پیش چنین گفت که ترنج  
 اگر گشته کرده هم گدیم  
 از این پس چه کینه با او دیدم  
 همیشه ز می نامبر دارشاد  
 از آنجا در قیر سرون کشید  
 که یار نیاناک یا راه است  
 سر پرده دید و دیگر سپاه  
 از ایران و دوز و کشتکویت  
 زو پایکی بنبر برده سرای  
 بدو گفت پهلوان که بدو نگاه

زیر دانه یکی پیش کرد و یاد  
 چو پوز کرد و زمین بر مرک  
 که میخواست بگست پوزنگ  
 بزود تیغ و شد پیشه زان  
 پیادی بر کیو شد کینه خوا  
 با ستاد برسان غر ز شمر  
 همی بود بر دشت هر کوزه شمر  
 طلایه بر آمد ز هر دو سپاه  
 میان طایق نیز خید چرخ  
 شب تیره اند که خار بارفت  
 پیاده پیاده چو باد و مان  
 که دام او بد که سر سپرد  
 سخن هر چه کوی نباشد رود  
 ز سیلان شیران بهنگام  
 همین پیش کرم و مهر ترا  
 سر آید همی چون غمایت کج  
 همه رستن با آورد باد  
 خردش آمد و ناله گزنی  
 بفریاد لشکر بر بستن توین  
 بنو می بختن بران است  
 یکیم است ما تمیم است نیم  
 بار ایش تخت کرسی ساج  
 سخن اند هر کوزه از کم پیش  
 ز مشور و کردان توران مین  
 سرش ز کینه دلش ستر  
 چو از بختیش پیش ازین است  
 که آورد مان زنج و خمی سبر  
 بین با سر سینه خاک سیا  
 سره که چون چو پیش کرم  
 جنان بر ایشان نیاز آوریم  
 در شاه مین ز پتو مباد  
 بدندان لب ماه در خون کشید  
 که خرگاه و حینه بکار آمد  
 درفش در نشان بگردار  
 فراوان هر شب فروین  
 یکی از دافش در فشی پای  
 اگر رستم آید بر این کارزار

بکاموس تیران گفت  
 چو آمد بنزد یک به خوا و دی  
 چو شد کیو جنبان بر بندون  
 ز قلب سپه طوس سخن کرد  
 عیان ز امجد کاموس گفت  
 بنیزه پیاده با آورد نگاه  
 چو شد دشت بر کوزه آید  
 رسیدن رستم بشکر ایران  
 پدید آمدن از دافش در  
 گرفتند مکر که راکن  
 همان پرن از دخر سلین  
 تو ای ریان راز نام وید  
 چنانیم ستم که ماهی سنج  
 مرا سوگ آن ز جندان نما  
 یکم اسپشی کیسر ایتنگ  
 از پیش چو آگاه شد طوس  
 سپاه و سپه پیاده شد  
 همه دشت افشته از خون است  
 بنالید از پیش در دو سپاه  
 سر پرده زد که کیتی فردز  
 نشست ز بر تخت برین مقام  
 نگار بزرگان خنک سپاه  
 ز کاموس خدای گشایر  
 ز مشور ز در زمین گشایر  
 همه دشت خرگاه و پردا  
 تن با تو زنده شد پکان  
 همه کرم و دده است و تیار  
 چنان رفت باید که آید زمان  
 لشکر راستن تورانیان و ایرانیان  
 قهره بر آمد ز پرده سرای  
 ز سپر زده سپاس پرده  
 فر پر ز کاموس پس این کوس  
 قنبر بر فرم ز حینه بکار  
 سپاهی بگردید پیش تالی  
 چنان ان که دیگر نباشد

کمان چو بر بهاران گفت  
 یکی بنیزه زده بر کمان گوی  
 از آن آهنی بنیزه انجون  
 غمی شد چو جنگ ایران دید  
 مسان و کرد اندک یکجنگ  
 همی کشت با او پیش سپاه  
 بر آنکه کشتن کاموس  
 شب تیره مدوی کیتی بخش  
 خروشی بنزد ز هر دو هزار  
 کوی بد بر سر ز در این  
 ز تاج و تخت و ز کج و کبر  
 لشکر اندرون سرتی اندک  
 بخت تو خردی خندان نما  
 یکم اینام و یکم سبر اینک  
 وز ایران برده سواران  
 میان بسته و دل کشا شد  
 جهان تیره ز بخت و از آن است  
 چو که شد ز کار آورد نگاه  
 پس پشت او لشکر نیم روز  
 همه نامداران شدند انجون  
 ز تانده خورشید و ز خنده  
 که ما را بد راه دیدار نیست  
 چو که روی شکر آری نیست  
 از پای مین است کرده سپاه  
 بند بچکس امید زمان  
 بر نیست رسم سرای سنج  
 مشویرا که دشمن آسمان  
 بر فتنه کردان لشکرهای  
 فراوان بگردان درون دانه  
 فراوان ده حینه زدیک کج  
 بشکر هر جایی که دم نگاه  
 سپردار و با حننگ گوی  
 گز اینجا بکار دید آن یوز

چو کاموس دست کشا شد  
 بنزد بر کمان کیو ز سپه  
 سبک تیغ را بر کشید ز نیام  
 بدانت کومر د کاموس  
 بز تیغ بر کردان سبکس  
 و کرد که انما و یک سو  
 سومی خیمه رفتند هر دو کرد  
 از آن بره که دیده بکجاب  
 همانا که آمد کوسیلین  
 چو کرد ز روی تهنید  
 از آن نامداران کورین  
 بدو گفت کور ز کامی پهلوان  
 وز اینها همه مستر و تهرکی  
 تو از دیده و دل گزنی  
 بدو گفت رستم که دل شادوار  
 همی رفت باید که اینچا نیست  
 که رستم کوه همادی سپه  
 خروشی بر آمد ز شکر پرد  
 نمانده ز کور ز میان ندکس  
 بسی پند دادند کشتکویت  
 کوه اندرون چنهارا فتنه  
 یکم است نشست کور ز کوه  
 فراوان از آن لشکر مشای  
 در خیت بارش همه کرد  
 از این کوه تهنید رای شد  
 اگر سومی مایه پهلوان سپاه  
 از آن کشتگان کز پهلوان  
 چنین است که او کردون  
 جهان از سپر ز کردید  
 بزکان براد خوانند اوین  
 چو از کوه بر دخت کیتی فردز  
 سپه دار جوان پیش سپاه  
 درفش و سنان سپه پیش  
 باید پیران پراز عم گفت  
 از ایران فراوان سپاه  
 کامکم که رستم ز نزدیک شای  
 نه کاموس ندان خاقان

بزرگ سپر کرد و سزایدید  
 برون آمدش هر دو کس  
 خورشید و جوشید بر کشت  
 چنان بنیزه در مرد جوان  
 که شد روی سالاجون  
 کشتانی نشد سیر از آن کار  
 یکی سومی شد و یکی سومی  
 که شد دشت پر کرد از کشت  
 دمان ز زابل یکی انجون  
 شد از آب دیده خوش آید  
 روز نه و جستن که آمدین  
 پیشوار و جنگی هر دو  
 که پیستو مباد ابر سرور  
 از نام آوران نیز نامی تر  
 از هر دو جستن مستر از آوران  
 مراید تر از مرک تیاره  
 مراد و راجانیده کور ز  
 از آن کشتگان ز خاک بزر  
 تو اکنون سپه را بر فرود  
 پیش آمد از روز زمی گز  
 درفش سپه بر افروختند  
 بدست و کور طوس کردون  
 گفتند با سپه پهلوان  
 که بر سرش لشکر از دشت  
 درفش و سپاهت و سیلان  
 کز روی گذر کار بودی  
 غمی کشت که بران تیره  
 کسی جنگ زهر است که خوش  
 سر سخت دشمن بکونار  
 که با فر تیغ و تیغ کین  
 دو زلف شب تیره بگفت  
 سپاه سپسی که هر دو نگاه  
 چنان کردش اثر آید پیش  
 که شد در بار سنج سار جنت  
 سپاری بران ز نگاه  
 سپاری باید بر این روز نگاه  
 ز شکل بگردان توران

هم آنکه ز لشکر که اندر کشید  
 که پیشتر از اید بر قدم نگاه  
 پیاری پاید کنون کینه خور  
 ز دستم چو زانی تو خدین کف  
 بر و لشکر آری بر کش سپاه  
 بر فرزندم این تیغ و کلاه  
 سپهرم ترک خوش بود  
 سپهری یکی راه و شاد  
 پیاری پیلان بکت دردی  
 چنین گفت کاموس خجکی  
 چو بشیند خاقان در کرای  
 پاید که از آن قلع سپاه  
 بچشم اندرون و شانی نما  
 کاموس چون کوه شد سینه  
 بفرمود تا طوبس بست کوس  
 در یکی نمودم ساه اندکی  
 یکس امروز در جنگ بازی کند  
 پیار هست که ز بر زمین  
 جهان شد بگردن و نیش  
 کشانی و دشمنی دهری سپاه  
 ز پیلان و آرایش مستعاج  
 که چون نماید با پنج مهر  
 اندین زهر یاری ما چنان  
 همی گفت تا من کمر بستم  
 از آن که سر سوسو امون  
 ز نیره ز پیکان هویتر گشت  
 هر تیغ و ساه ز خون کشته  
 هر تیغ و کز و کند آید  
 پیار که جوید ز ایران نبرد  
 شد بیشتر رام با خود کرد  
 بر آن امور تر باران گرفت  
 بر جمعیت دام کز زکران  
 نبرد کرد بر ترک دام کرد  
 تا متن بر پشت و با طوبس  
 تو قلب سپه با این بار  
 خروید کایر و جنگ آزما  
 متن بر و گفت کای شوم

پاید سپهر بر همه بگریه  
 بچشم همه کرد ایران سپاه  
 ز نردکی شاه ایران سپاه  
 ز دستم پیلان دهر کز کن  
 درفش اندر آور باور و گاه  
 بر دم سر رستم زال  
 همی که گفتار کاموس  
 خریدی چنین در پنج و لب  
 جهان کز آن زان که گزای  
 که تو بشیر و باش از این گنج  
 تو گویی که دار و مگر خاک پای  
 شده که کرد و درون چو آب  
 همان بر و ان آشنای نما  
 کینه ز دهر سوسو امون  
 پیار هست لشکر و چشم خرد  
 تنه نزل همی که در چشم کی  
 بر این دشمنان کاموس کند  
 فرستاد که که خار بند  
 کسی از پیلان خوشین با نیش  
 در که ز بخشش در کون کلاه  
 همان آید و دهنر و طوق  
 چه بازی کند بر کشته سپهر  
 که چاره با نهم تو چاره ساه  
 بچمال بچای خشتی سلام  
 همی نیره از کینه خون کشته  
 همی آفتاب اندان خیره  
 خردشان شده خاک و زرد  
 بنیزر مگاه بلند آوری  
 سر بسم نر دانه مار و دگر  
 همی کرد زرم اندر آید  
 کانش کین سواران گرفت  
 غمی شد ز پیکار دست بران  
 که خرد او گشت از زخم خرد  
 که دام را جام با ده خلت  
 من اکنون پایده گم گزای  
 هم آور دست آمد و باز  
 چه پرس تو نامم درین گنج

وز ایجاد پیلان کاموس شد  
 پیاری فرادان سپاه  
 بدو گفت کاموس کای پر خرد  
 تو ترسانی از رستم با دار  
 چو من پاید اندر ایم بکجک  
 دل پیلان من شاکست  
 وز آنکه پیش خاقان من  
 از اینان زرم افزای  
 من امروز جنگ در سپاه  
 یکی سمت سو کند ای در  
 ز بکت قهر زمین سپهر  
 خرویدن کت بندی  
 پر از خاک شد چشم و کام سپهر  
 سوسو میره نهر پیلان  
 چنین گفت رستم که کردان سپهر  
 کنون نم آن بکش کوه شسته  
 بنیم سسردا که چون شوه  
 فریزر کاموس بر میره  
 بشد پیلان تا سرتغ کوه  
 چغانی و چینی استلاب بند  
 جان بود یکسر و پنج شسته  
 نباید کای که کار بلند  
 که ششست یار مندی و د  
 فرادان سپهر وید و چرخ  
 همی نیمی از دوز لشکر کزشت  
 خردش سواران پیلان  
 دل مرد و دل کز ایران  
 جهانجوی را جهان بکجک اندر

نزدیک نشور و فرطوش  
 بسی با مور کینه خواهد آید  
 دولت بکشد ز پیشه بد برد  
 نخستین زرم بر آرم دما  
 نباید که باشد شمار دکن  
 ز اندیشه رستم آزاد گشت  
 چاهد بوسید روی زمین  
 که شستی بکشتی تدیری ای  
 تو بایل با کوشش و قلنگ  
 بخورد و بر بخت کز زلف  
 بر زید زیشان سپهر  
 همی دن آور و کوشی نهی  
 تو کوشی بقراند زاده چهر  
 بر آیش جهان کلبا  
 به بنیم تا برگه کرد و دهر  
 ز راه و ز نرچ اندر شسته  
 که در این بخت پر خون شوه  
 جهان چون نیتان شد بکسر  
 بدیار خاقان توران کرد  
 کهانی و روی و نهری و نهر  
 بدیدار ایشان چو پنج شسته  
 بکشتی تویی بر تر از چون چند  
 بغیر زیم سر بند می و د  
 ندیدم که لشکر دی شای  
 کشد نصف بر دوز گشت  
 ز بهرام و کیوان همی گشت  
 دیدان ز خندان بریدن  
 و کرد سرش ز پیکان آید

چنین گفت پیلان کاموس  
 کاموس که آن رستم سل تن  
 چنانان که کینه از شجک  
 درفش مرا که بینه بکجک  
 بسنی تو پیکار مردان کنون  
 پاید ولی شاد و روی دست  
 بدو گفت شاه انوشه بدی  
 سپاه از تو دار و همی پشت  
 کندار پشت سپاه را  
 که امروز من خرد این جنگ  
 بفرمود تا صدر پشت سل  
 ز بس تخت یروزه بر پشت  
 چو خاقان سلبد قلب سپاه  
 چو رستم بدید که خاقان کرد  
 چگونه بود کرد دشمن اسان  
 نیارم رو کرد سپهر و همی  
 سپهر بدو نامی دو سپهر  
 بقلب اندرون طوبس نورد  
 سپه دید چندان در یاری دم  
 زبانی دگر کون بهر کوشه  
 بر آن کوه سر مازند شمشک  
 نگارنده کوه کون جانور  
 فرود آمد از کوه و دل بگرد  
 بفرمود تا بر کیشند کوس  
 ز کرد سپهر و شانی نما  
 ز جوشن سواران ز فرم تر  
 بشکر چنین گفت کاموس  
 دلیری که بنام او بکوس  
 ز کردان ایران هم آور دست  
 بر او بخت رام با شکیبوس  
 جهانجوی در زیر پولا بود  
 بگرد که آن دست بر شکیبوس  
 ز قلب سپاه اندر شخت  
 کجا شد کنون و دی آن سپه  
 همی تیر در دست زنگ آید  
 بدو گفت خندان که نام توست  
 کشانی بدو گفت بی باکی

که اسی نام بردار خجکی نورد  
 که کشم همی پیش این سخن  
 کن خیره دل اندیکان جنگ  
 دلش با تر آرد و جنگ  
 شود دست بکسر و در یاری  
 ز نواب و لیری پشت  
 خرد را بدیشه تو شه بدی  
 چنان کن که از کوه تو سر  
 بار اندر آرد کلاه مرا  
 بخوید که بار دوازده جنگ  
 ببتند و شد روی گنج  
 در نشان بگردار در یاری  
 بچرخ اندرون با هم کرده  
 پیار است در قلب علی نورد  
 که از این بزرگان سر آید  
 شدن جنگ چنین پیش کشا  
 خردش آمد و نه کادوم  
 زمین پر ز خاک هو اید با  
 از ایشان نمودی و کوه  
 در فشی نو این و نو شه  
 به کشتن اندیشه اندر گرفت  
 فرزند او بکشم ما و خور  
 که ز بر سپاه و سپهر کرد  
 بکجک اندر سپهر و همی  
 ز خورید شب را جانی نما  
 همی سنگ خاد بر آید  
 که اگر آماز با بید سپهر  
 همی بر خورید بر سالی نما  
 ز جوان او در جهان کوشه  
 بر آمد نبرد و سپهر و کوس  
 بختانش بر تر چون آید  
 زمین آید شد سپهر و همی  
 نبرد هب کاید بر شکیبوس  
 سواری بند کتر از شکیبوس  
 خرامید و آمد بر شکیبوس  
 تن سپهر ترا که خواهد کشت  
 بکشتن همی تن پیکار کی

بفرود رستم با شکیبوس گشته شدن شکیبوس بدست رستم

بندگاری کرد ز ترک اوی  
 چو نام گشت از کشانی  
 همی دهری تیغ بازی کند  
 که از بازو بره بر فکند  
 کشانی بختد و خیره ماند  
 مراد من نام مرگ تو کرد

اگر خدی بخت خود مرگ آید  
 پیچید او روی شای سوس  
 میان پیلان سر فرازی کند  
 بکشد ز بر دست سپهر چند  
 خسانه آن کرد و او را  
 زمانه مرا جنگ ترک تو کرد



نمونه زنی او با نخ پستی  
 زخم آلود ای خنده سوا  
 پیاده با زبون تو سیصد  
 چو با شش اسب گرانمایه  
 سز و کجی هر سرش در کجا  
 بر تنم بر آنکه بسیار دیدم  
 فدای کی با او رویگان است  
 چو سوزناکش آید پستان  
 فغان گفت کیر و قدر گفت

که ای سپیده مرو پر خاشوئی  
 پیاده پا موزمت کار زار  
 بر ایندشت و این دزدیگان  
 کار زار کرده اندر کشید  
 زمانی با ساسانی از کازار  
 تنهن بدو گفت بر غیر غیر  
 نهاده بر او چار تر عتاب  
 ز چرم کوزمان بر آمد زش  
 فلک گفت احسن ملک گشت

پیاده ندید که جنگ آورد  
 پیاده مر از ان فر تاد کو  
 کشانی بدو گفت کوی تیغ  
 یکی سیزده بر بر سپاه  
 که نازید منت بود با اوستی  
 بهی رنج داری تن خدیش  
 بمالید چای کار زار بست  
 چو پیکان بپسید بگشت  
 کشانی همانند زمان جان

سوار کشان بی شک آورد  
 که تا سب بتانم از کجوس  
 ز پنجه می خیزد زینج  
 که سب اندر آمد زبالا زکی  
 تبار چو تو تیرا دم کسی  
 دو باز و دو جان می اندیش  
 بچرم کوزان اندر در گشت  
 گذر کرد از زهر و شتاب  
 تو گویی که او خود زار در زار

بشو تو شیر و پند  
 کشانی پیاده شود چون  
 بدو گفت رستم که تیر و کمان  
 بختدید رستم با او از گفت  
 کار زار که در پس اسبوس  
 تنهن بیند که بد چنگ  
 ستون که چپ او خم کرد  
 چو ز تیر بر سیند اسبوس  
 نظاره بر ایشان و رویه

سوار اندر آید هر سبوس  
 بدو وی خندان شوند  
 چو کت اکنون مر آرد  
 که نشین نزد گرانمایه  
 تنی از زار ان سر سینه  
 زین کرد یک چو تیر  
 فرودش از خم چرخ چای  
 سپهر از زمان ست او داد  
 که دارند سکار کردن تمام

